

ترشی زبان را بگذرد.

**الآخِذَةُ**: ۱ مؤ اخذ. و ۲ کبرختی. سنگینی و کم حسی عضلات. خشکی و گرفتگی اعضاء و اندام بدن. ۳ بیهوشی. ۴ افسردگی. ۵ بستگی، انقباض.

**الآخِرُ**: ۱ دیگر، دیگری. ولی مدلولش مخصوص به جنسی است که پیش از آن آمده. پس اگر بگوییم «جاءنی رجلٌ و آخر معه = مردی نزد آمد و دیگری با او بود» این دیگری نمی‌تواند غیر از جنس آن یک که گفته‌ای باشد، برخلاف کلمه «غیر» که مطلقاً برای بیان مغایرت و مخالفت می‌آید. ج: آخرون، مؤ: آخری و آخره. ج مؤ: آخر و آخریات. ۲ از کنایه است «أبعذ الله الآخر» یعنی آن کس را که از ما پنهان شد و از ما نیست، خدا از ما دور کند. ۳ مانند، شبیه «هذا ارسطو آخر»: این شخص ارسطویی دیگر است، یعنی مانند ارسطو است.

**الآخِر**: ۱ آن که در ترتیب در پایان آید. عاقبت. به انجام، پایان، خاتمه، کران، پسین، واپسین، آخرین، ضدّ اول. ج: آخرون و اواخر، مؤ: آخری ج مؤ: آخریات. گویند: لا أفعله آخر الدهر و آخری اللیالی، یعنی تا پایان روزگار و تا ابد نمی‌کنم. ۲ از نامهای خدای متعال.

**الآخِرَةُ**: مؤ آخر. ۱ پسین. ج: آخریات = آخری. «جاء فی آخریات الناس» در میان پسینیان مردم آمد. و «خرج فی آخریات اللیالی» در پایانهای شبها بیرون شد. ۲ سرای جاوید پس از مرگ، سرای پسین (که دارالآخرة بود و صفت غالب جای موصوف را گرفته است). ۳ العین و مؤخرتها و مؤخرتها: دنباله چشم که به سوی بناگوش است. ج: متأخر. ۴ «حصل الشيء بأخرة» و «جاء الشيء بأخرة»: آن چیز در این اواخر فراهم شد. = آخره و بأخره و بالآخره.

**الآخرون** ج: ۱ آخر. ۲ آخر.

**أخی إیاءة و مؤأخاة و إیاءة (أخ و) ۱ ه**: برای او برادر شد. ۲ ه: او را به برادری گرفت. ۳ ه: با او صیغه برادری خواند. ه: أخاه یاخوه.

**الآخِیة**: ۱ تکه چوبی کج یا رسن یا دوالی که هر دوسر

آن را در دیوار یا زمین استوار کنند به طوری که از آن حلقه مانند بیرون باشد و چارپایان را بدان بندند، ستورینند. ج: أواخِی. ۲ کار نیک. ج: أخایا.

**الآخِیة**: ۱ آنچه ستور را بدان بندند. چوب یا ریمان یا تسمه‌ای که طوری در زمین یا دیوار ثابت کنند که نیم حلقه‌ای از آن بیرون باشد و چارپایان را بر آن بندند. میخ آخور. میخ و گوشه دوال که اسب را در آخور بر آن بندند، ستور بند. ۲ توسعاً، اسطبل (د ه). ۳ حلقه پیوند. گویند «شدّ الله بینکما أواخِی الإیاءة = خدا حلقه‌های پیوند برادری را در میان شما محکم و استوار کند». ۴ طناب خیمه (قا، د ه). ۵ حرمت، دمه، عهد (قا، د ه). ه: أخِیة و أخِیة. ۶ ابرو. عزت. احترام. ۷ زینهار. کفالت. عهد، پیمان (ل ه). ج: أواخِی و أخایا، و اواخ.

**آدَءُ أُوْدًا و أُوْدًا ۱ ه الامر**: آن کار او را گرانبار کرد و به زحمت و دشواری افکند. ۲ ه: الحمل: آن بار بر او سنگین شد. او را به سختی و مشقت افکند. فا: آند، سنگینی کننده، سنگین و گران. مف: مؤود، سنگین شده، گرانبار. «لا یثوّد جفّطهما»: حفظ آنها او را به سختی و مشقت نمی‌افکند. (قرآن، البقره/ ۲۵۵). ۳ ه: الفی: سایه بازگشت. ۴ ه: العشی: شب به پایان خود نزدیک یا مایل شد، یا گرایید.

**آدَءُ أُوْدًا و آدًا الشیء**: آن چیز سخت و استوار شد. ه: اُید و ذو اُید.

**الآداب** ج: ۱ آدب. ۲ دانش و فرهنگ بویژه نوشته‌ها و آثار ظریف. ۳ قواعد و شروط در فنی یا کاری: «آداب المائدة»: آداب سفره و غذا خوردن «آداب الکلام»: آداب سخن گفتن «آداب البحث»: آداب مناظره.

**الآدام** ج: آدم به معنی نان خورش ه: آدم.

**الآدام** ج: آدم.

**آدَبٌ إیداباً (أ د ب)**: ۱ مهمانی برپا داشت. ۲ ه: القوم: آن گروه را به مهمانی خواند. ۳ ه: البلاد: شهرها را از عدل و داد پر کرد.

الدَّيْنِ : وام را گزارد و آن را به صاحبش رسانید. ۷ - ه  
الی المکان : او را بدان جای رسانید.

الآذَى : اف. امانت گذارنده‌تر، راست معامله‌تر، ادا کننده‌تر دَیْن را.

آذار و آذار : سوّمین ماه رومی از سال شمسی که معزّب شده، میان شتّاب و نیسان، سی و یک روزه است. برابر ماه مارس فرانسه و مارچ انگلیسی و معادل دهم اسفند تا یازدهم فروردین ایرانی.

الآذان ج: آذَن.

آذان الأرنب : لفظاً به معنی گوشهای خرگوش ۱  
گیاهی از تیره گاوزبانان، برگش شبیه و پهن‌تر از برگ بارتنگ، با گونه‌های زیبای بسیار و خوشبو و خوشرنگ که آنها را می‌کارند و بدان «آذان الغزال» = گوشهای غزال، و «آذان الشاة» = گوشهای گوسفند، نیز گویند. نام علمی آن لسان الکلب = سگ زبان است. برخی گویند - خرگوشک فارسی است. ۲ در زبان بربری لمبیقی نام دارد، و نیز گفته‌اند گیاهی است که اسبغول یعنی اسفرزه تخم آن است (ده). آند، المو

Houd's-tongue, Cynoglossum

آذان العذی : لفظاً به معنی گوشهای بز. بارتنگ، بارهنگ. گیاهی است پایا و طبّی و بیابانی و علفی، از تیره گاوزبانان. از نامهای دیگر آن «ذنب الفار» = دم موش، (لا) و «لسان الحمل» = زبان بزّه است. (ده) آند، المو:

Plantain (F)

آذان الدب : لفظاً به معنی گوشهای خرس. گیاه بوضیر نیز در عربی (قا)، بوسیر، گل ماهور، خرگوشک (لا). - در یونانی قلوّمس، و بعضی فارسی آن را خرگوش گفته‌اند. (ده). المو :

Verbascum, (great) (E)

Mullein, Velvet plant, Candlewick, Aaron's rod.

آذان العنز : لفظاً به معنی گوشهای بز ماده. گیاهی آبی از انواع نی که بدان مزارم الزاعی = نی چوپان گویند (قا، لا). و گفته‌اند که نوعی از عصا الزاعی باشد، و نام دیگرش آذان العبد است (ده). المو :

Water plantain, Alisma (E)

الآدب : ۱ فا أدب. و ۲ دعوت کننده به مهمانی و خوراک. میزبان. ج: أدبة.

الآد : ۱ کار سخت و بزرگ و زشت. ۲ کار شگفت‌آور عظیم. مانند اذو اذّة (س). ۳ قهر و غلبه. ۴ قوت، نیرو، زور (منت).

الآدر : دبه خایه، کسی که مبتلا به ورم بیضه و فتق باشد. باذ خایه، غر. ج: آدر - اذرة : ورم بیضه، فتق.

آدم ایندما (أدم) : ۱ الجلد (صنعت) : پوست را دباغی کرد. ۲ - بینهم : میان ایشان را اصلاح کرد. ۳ - العبیز : نان را به نانخورش آمیخت، قاتق نان ساخت.

۴ - القوم : برای آن گروه نانخورش فرستاد. ۵ - : «أذمه» یعنی دوستی و الفت خود را ظاهر ساخت (منت).

آدم و الآدم : آدم : ۱ آدم ابوالبشر، آدم صفی، پدر

آدمیان، انسان نخستین. ۲ الآدم : بر افراد جنس بشر اطلاق می‌شود، جنس آدم. - آدم بندرت (قا). ج :

أوادم، أوادم. ۳ (شتر) که رنگش به سیاهی و سفیدی مایل باشد. یا شتری که سفید روشن باشد (قا). ۴

شتری که مویش سفید و چشمش سیاه باشد (لا). ۵ (أهوئی) : که پوست خاکی راه‌راه و شکم سفید و پشت گندمگون دارد و دست و پا و گردنش کشیده است.

الآدم و الآدم : گندمگون. مؤ : أذماء و بندرت أذمانة (قا) ج : آدم و أذمان.

الآدمه ج: اذیم.

الآراء ج: رأی.

الآدمی : انسان، منسوب به آدم ابوالبشر.

آدی یودی إنداء (أدی) ۱ ه علیه : او را بر آن توانا ساخت و بدویاری داد. ۲ - الرجل : آن مرد به سلاح و

نفر قوت گرفت (لازم و متعدی) (منت). ۳ - للشفر :

برای سفر آماده شد. ۴ - القوم : آن قوم در آنجا افزون شدند و به فراخی و نعمت رسیدند. یا به سبب حراجی و

ارزانی در آنجا بسیار شدند. ۵ - ه مائة : مال و دارایی او بسیار شد و بر او چیره آمد. افزونی شتران دیگر و

اموال او را از تیمار و محافظت عاجز ساخت. ۶ - ه

گوش - آذَانِي.  
**الْأَذِنُ** . ۱. فا أذِن و ۲. دربان. ۳. ضامن و پذیرنده کاری بر عهده خود. ۴. پیشوا، مهتر. ۵. از وسایل راهنمایی که پایه و بازوها و پیکانهایی دارد و علامت باز یا بسته بودن راه است، بیشتر در راه آهن به کار می رود، سِمافور، تیر راهنما. تابلو راهنمایی و رانندگی.  
**أَذَى إِفْذَاءً** (أ ذ ی) ه: به او آزار رسانید و او را اذیت کرد.

**الْأَذَى**: موج دریا. موج سخت. ج: أَوَازِي.  
**الْأَر** فر: واحد سنجش سطح برابر صد متر مربع.  
**الْأَرَاب** ج: ۱. اِزْب. ۲. اُزْب.  
**الْأَرَاخ** ج: اُنْخ.  
**الْأَرَاث** ج: رَأْس.  
**الْأَرَام** ج: ۱. اِزْم. ۲. رِئْم و رِئْم.  
**الْأَرَان** ج: اُزْن.  
**أَرَبٌ مُؤَاوِزَةٌ** (أ ر ب) ه: او را فریفت. به او نیرنگ زد.  
**أَرَبٌ إِجْرَاباً** علیه: بر او دست یافت و چیره شد.  
**الْأَرِب**: ۱. فا أَرَب. و ۲. جِرَّة زَنْ. محکم کننده گره -  
**أَرَبٌ** اُزْباً.  
**الْأَرَّة**: آتشدان، اجاق. آتشگاه.  
**الْأَرَث**: هر چیز دو رنگ سیاه و سفید. کیش آرث: قوچ با خالهای سیاه و سفید. مؤ: نَعَجَةٌ اُرْثَاء: میش سیاه و سفید.

**الْأَرَّ**: ۱. فا أَرَّ و ۲. افروزنده آتش در چاله و حفره. ۳. سخنگوی پر جنب و جوش در کلام.  
**أَرَخَ مُؤَاوِزَةً** (أ ر خ): - أَرَخَ تَأْرِيحاً.  
**الْأَرَز**: ۱. فا أَرَز و ۲. ثابت. قوی. استوار.  
**الْأَرَزُّ**: برنج.  
**الْأَرِز و الْأَرِزَّة**: ۱. الشَّجَرُ -: درخت ستبر و استوار و تنومند. ۲. لَيْلَةٌ -: شب سرد. ۳. الفَقَار: چهارپایان سخت پشت (لا). شتر ماده قوی (ده).  
**أَرَفٌ مُؤَاوِزَةٌ** (أ ر ف) ه: با آن هم مرز شد (لا).  
**الْأَرِف**: قوچ یا کَل و امثال آن که شاخهایش بر چهره اش پیچیده باشد (لا).

**آذَانُ الْقَارِ**: لفظاً به معنی گوشهای موش. گیاهی یکساله از تیره گاوزیانان که انواع بیابانی و بستانی دارد. گُلِ فراموشم مکن. (المو):

Forget-me-not, Myosotis (E)

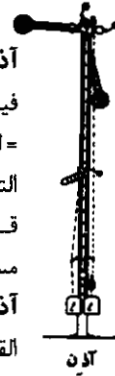
**آذَانُ الْفَيْئِل**: گیاه پیلگوش، فیلگوش، پیلگوش، فیلجوش. خبز القروذ = لفظاً نان بوزینگان، رَجُلُ الْعِجَل = لفظاً پای گوساله. ارن، ارن بزرگ، لوف الکبیر، شجرة التسنین، دراقنیون، ارن جعده، لوف الجعده، ارن قلقاس، قلقاس (قا)، ارن حیة، لوف الحیة، لوف مستطیل. لوف ارقط (ده) از لاتینی Arum  
**آذَانُ الْقَاضِي**: لفظاً به معنی گوشهای قاضی. آذان القسیس = لفظاً گوشهای کشیش، سَرَّة الارض = لفظاً ناف زمین، در الجزایر بدان اُذُنُ الشَّيْخ = لفظاً گوش شیخ گویند، و لاتینی آن قوطولیدون است. به گفته بعضی نوعی از گیاه طبّی حتّی العالم است (ده، نقل از تحفه)، در لاتینی Cotyledon ← سَرَّة الارض ← حتّی العالم ← آذان القسیس.

**آذَانُ الْقِسْمِيس**: لفظاً گوشهای کشیش یا کاهن. آذان القاضی، و صاحب تحفه گوید نوعی از ابرون است (ده، نقل از تحفه). ← آذان القاضی.  
**الْأَذْرِيُون** ف: گیاهی یکساله از تیره مرکببیا که نزدیک به بیست نوع دارد با گلهای زرد و پرتقالی. همیشه بهار، گل خجسته. المو

Calendula, Marigold (E)

**أَذْرِيُونُ السَّمَاء**: آذریون یا آذرگون آبی. (المو)  
**Cowslip, marsh / Mari gold (E)**  
**أَذْنٌ إِذْنَاناً** (أ ذ ن) ۱. العُشْبُ: گیاه به خشکیدن آغاز کرد. ۲. به: او را فراخواند و آواز داد و آگاه ساخت.  
**هَأَذَنَ الْمُؤَدِّنَ بِالصَّلَاةِ** = مؤدّن بانگ نماز برآورد، ۳. -  
 ه: الشَّيْءُ: آن چیز او را خوش آمد پس از آن برخوردار شد (لا). ۴. - الشَّيْءُ: او را از آن چیز آگاه ساخت. ۵. - اِذْنَاناً الرَّجُلُ: گوش آن مرد آسیب دید (المن). ۶. - ه: به گوش او زد (الر).

**الْأَذْن**: مرد گوش بزرگ، حیوان دراز گوش، پهن و بزرگ



**الآزِب** : ۱. فا از آزِب ت. و ۲. (جانور) باز ایستاده از نشخوار.

**الآزَج ج: أزج.**

**آزَر مُوازِرَة (أزر)** : ۱. ه: با او غمگساری کرد. ۲. ه: ه علیه: او را بر آن کس یا آن کار یاری کرد و توانا ساخت.

۳. ه: الشیء: آن چیز را برابر و مساوی گرداند. ۴. ه: الزرع: زراعت درهم پیچید و محکم شد.

**الآزَر** : ۱. اسپبی که هر دو ران سفید دارد و دو پای پیشین سیاه یا به رنگی دیگر (مه). ۲. اسپبی که سرینش سفید باشد. ۳. دشنام گونه‌ای به مفهوم کج طبع یا لنگ یا خرف و خطاکار (ده). کلمه ذم (منت).

**الآزِر** : ۱. فا - آزر - و ۲. یاری دهنده.

**الآزِرَة** : - إزار.

**آزَف إیزافاً (أزف)** : ه: او را شتابانید.

**الآزَف** : ۱. فا أزَف و ۲. شتابنده.

**الآزَفَة** : ۱. مؤ أزَف و ۲. قیامت، رستاخیز.

**الآزَل** : ۱. فا أزَل. و ۲. آن که به سبب بیماری یا تنگدستی توانایی بیرون آمدن از مسکن خود نداشته باشد. «أزَل أزَل»: تنگی و سختی و قحط سخت. «أصبح القوم أزَلین»: به تنگی و سختی و قحط گرفتار شدند.

**الآزَم و الأزَمَة** : ۱. فا أزَم. ۲. دندان نیش. ۳. باز ایستاده از چیزی، آن که طعام بر طعام نخورد و تداخل غذا نکند (منت). پرهیز کننده. ج: أزَم و أوزَم و أزَم.

**الآزَمَة** : ۱. مؤ أزَم. ۲. قحط، نایابی. ۳. سختی، بحران. ۴. سال سخت، سخت سالی، قحط سالی. ج: أوزَم و أزَمات «أصابهم الأزَمات»: سالهای سخت و قحط بر آنان در آمد، گرفتار قحطی شدند. ۵. دندان پیش.

**الآزوت** : گاز ازت، نیتروژن (دخیل).

**آزِی إیزاء (أزی)** : ۱. الشیء: آن چیز را تمام کرد و به پایان آورد. ۲. ه: الحوض: برای حوض (إزاء) راه آب ساخت.

**آزِی مُوازاة و إزاء (أزی)** : ۱. ه: با آن برابر و موازی شد. ۲. ه: با او یا به پا رفت، با او همراهی کرد.

**الآزی، آزی** : ۱. فا آزا. ۲. دست کشیده از حاجت

**الآزِق** : صف أرق. بیخواب شده. در شب بیدار مانده - أرق و أرق.

**الآزِم** : صف أرم. «أرض أرمَة»: زمین بی گیاه.

**الآزِم و الأزِمَة** : ۱. دندان یا اطراف انگشتان. ۲. سنگریزه. ج: أزم.

**آزِی إیزاء (أزی)** (الدَّابَّة إلى الدَّابَّة): دو چهارپا را در یک اسطبل و بر یک آخور بست تا به یکدیگر خوی گیرند.

**الآزِی [جغرافیا]** : آریایی. منسوب به آریا، نام ایالت قدیم ایران که امروز مشتمل بر خراسان شرقی و سیستان است.

**الآزِی و الآزِی (با تخفیف یاء)** : آخور، اسطبل. ج: أوزِی و أوزِی.

**الآزِیَّة و الأزِیَّة** : چوب یا دوالی که دوسرش را در زمین یا دیوار استوار کنند و بر قوسی از آن که بیرون مانده مهار چهارپایان را ببندند، ستوربند (ده)، میخ طولیه. ج: أوزِی و أوزِی - أوزِیَّة و أوزِیَّة.

**الآز** : صف أزا. رنجیده و آزرده از محنت بیماری.

**الآزاج ج: أزج.**

**الآزادِرِخت و الأزادِرِخت و الأزادِرِخت ف مع:** درختی بزرگ با چوب سخت و نیکو و برگ سبز مایل به سیاهی چون برگ ترنج که خزان نمی‌کند و گلش کوچک و سرخ و شبیه خیری است در غایت خوشبویی. در عربی آن را به نام قیقبان (ابن دزید) و شجرة خزّه و شجرة التسیح خوانند، چه از دانه‌های خشک میوه‌اش سبچه درست کنند. در مصر و شام به نام زَنْزَلِخت خوانده می‌شود که درختچه‌ای است تزیینی از تیره آزاد درختان و آزاد درخت خود از تیره سماقیان است. در فارسی به نامهای سنجد تلخ، زهر زمین، زیتون تلخ و به نوشته بعضی فرهنگ‌نویسان طاخک و شالسنجان خوانده می‌شود. - آزادِرِخت.

**الآزِب** : ۱. فا آزِب - و ۲. (آب) جاری شونده. آب روان. ۳. دراز (الر)؛ مرد بلندبالا، مانند آزِب و آزیب است.

- خویش.
- آس** - **أوساً و إياساً** ۱. ه: چیزی بدو بخشید. ۲. ه - به او عوض چیزی را که از دست داده بود، بداد. ۳. ه - به او کمک و یاری کرد.
- آسن** - **أيساً**: ۱. خوار شد. رام شد. فروتنی کرد. ۲. ه - فلاناً: بر او چیره شد.
- الأس**: ۱. گیاهی همیشه سبز با میوه گرد و سفید و سیاه و برگهای خوشبو، ریحان، درخت مورد، درخت آس دانه. یک فردش: آسه. ۲. عسل یا بقایای آن در کندو. ۳. گور، قبر. ۴. بقایای خاکستر و خلواره در اجاق. ۵. صاحب و دارنده چیزی. ۶. آثار خانه، آثار و نشانههایی ناپیدا همچون اثر پای شتر یا مورچه که به صورت نقطههایی بسیار ریز بر سنگ و خاک باقی ماند.
- الأساب** ج: اسب: مویهای عانه، مویهای شرم اندام.
- الأساد** ج: آسد.
- الأساس** ج: ۱. آسس. ۲. آس.
- الأسال** (جمع بی مفرد): ۱. آثار و علامات. نشانههای دلالت کننده بر شباهت فرزند است به پدر خویش. ۲. اخلاق، گویند: هو علی أسال من ابیه او در خصلت و عادت و اخلاق شبیه پدر خویش است.
- الأسان** ج: ۱. اشن. ۲. آسن. ۳. آثار و نشانههای باقی مانده از خانهها و ویرانههای آنها. ۴. جامههای کهنه و پاره، ژنده. ۵. آبهای مانده که رنگ و بوی آنها برگشته است. ه. الإسان.
- آسب** **إيساباً** (أ س ب) المكان: آنجا پر گیاه شد.
- آسد** **إيساداً** (أ س د) ۱. الكلب بالصید: آن سگ را به شکار واداشت. ۲. ه - بین الکلاب: سگان را به جان یکدیگر انداخت. ۳. ه - بینهم: میانه آنان را به هم زد، فساد در میانشان افکند.
- الآسد** ج: آسد.
- الآسیر** فآ **أسر**: در بند کننده، اسیر کننده.
- الآسيرة**: ۱. مؤ اسیر. و ۲. تسمه، دوال، ریسمان.
- آسف** **إيسافاً** (أ س ف) ۱. فلاناً **النکبة**: بدبختی و گرفتاری او را غمگین ساخت. ۲. ه - ه: او را به خشم آورد.
- الأسف**: ۱. صفه **أسف**. ۲. اندوهگین، غمگین. ۳. پشیمان.
- الأسف** ج: ساف.
- آسن** **إيساناً** (أ س ن): فلاناً **الرائحة المنتنة**: بوی بد او را بیهوش کرد.
- الأسین** صف **أسن** ه: ۱. آنچه بوی و مزه و رنگش دیگرگون شده باشد. ۲. آبی که رنگ و بوی آن گشته و گندیده باشد، طعم و بوی بگردیده.
- آسی** **یوایی** و **یوایی** **مؤاساة** و **مؤاساة** (أ س و، أ س ی) ۱. بینهما: میان آن دو تن به تساوی رفتار کرد. ۲. ه - فلاناً **بمصیبتیه**: با او در مصیبتش غمخواری کرد. با او همدردی کرد؛ به او تعزیت و تسلیت گفت. ۳. ه - بماله: با او به مال یاری و غمخواری کرد. ۴. ه - ه: در معاش کسی با او مشارکت کرد.
- آسی** **إيساء** (أ س و، أ س ی) ه: او را غمگین ساخت.
- الآسی** (أسا) افع: غمگین تر. اندوهناکتر.
- الآسیی**، **آس**: ۱. صف **آسی** ه. و ۲. پزشک، طبیب، معالج. ۳. اندوهگین. غمگین. ۴. غم شریک، همدرد، شریک غم و بدبختی و گرفتاری، غمگسار. ج: **أساة** و **إساء**. مؤ: **آسیته**. ج مؤ: **آسیات** و **أواس**.
- الآسیة**: ۱. مؤ **آسی**. جمعش **آسیات** و **أواس**. ۲. (ساختمان) محکم و استوار. ۳. ستون بنا. پایه. ۴. استوانه. ج: **أواس**.
- الآسیة** ج: **الإساء** و **الأشو**.
- الآسیی**: ۱. باقی مانده آثار ویرانههای خانه. ۲. کالا و متاع بد و بی ارزش. **بئجل**. ج: **أواسی** **أواسی**: ستونها **«ملک ثابت الأواسی»** حکومت و کشوری که ستونها و پایههایش استوار و محکم باشد.
- الآسیات**: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که گونه‌های بسیار دارد و به صورت درخت و درختچه و بوته یافت می‌شود، و در مناطق گرمسیر و معتدل می‌روید. از دانه بعضی انواعش دارو و روغن و عطر می‌گیرند. آسی‌ها. موردی‌ها.

**أَضَى** - **أَيْضاً** : ۱. بازگشت «أَضَى إِلَى أَهْلِهِ» به سوی خانواده‌اش بازگشت. ۲. شد. گردید، گشت «أَضَى سَوَادُ شَعْرِهِ بِيَاضاً» موی سیاهش سفید گردید.

**الْأَطَالُ** ج: **إِطْلٌ** و **إِطِلٌ**.

**الْأَطَامُ** ج: **أَطْمٌ** و **أَطْمٌ**.

**الْأَطْرَةَ** : میخ طناب چادر. رسنی کوتاه که بدان دامن خیمه را به میخ بندند. ج: **أَوَاطِرٌ**.

**أَطَمَ** **إِنْطَاماً** (أ ط م) : ۱. البَابُ : در را بست. ۲. - فلاناً : بر فلان خشم گرفت.

**الْأَطْمَةَ** ج: **أَطُومٌ**.

**أَعْلَى** ! **يُعْمَلُ** : وزن نسی است برای افعال مهموز الفاء در باب افعال که فاء الفعل آنها با همزه باب افعال ادغام شده است مانند **أَخَذَ** (فَعَلَ) - **أَخَذَ** (أَفْعَلَ) - **أَخَذَ** (أَعْلَى) - **أَخَذَ** (إِنْخَاذاً) - **إِنْخَاذاً** (إِنْخَالاً).

**الْأَعْيَةَ** : جویچه که برای آبیاری به سوی کشت آورند. بند آب. ج: **أَوَاطِي**.

**آف** - **أَوْفَا** و **آفَةً** و **أَوْفُوا** : ۱. ت البلاد : شهرها دستخوش آفت و آسیب شد، و گویند : **آفَ الْقَوْمُ وَأَوْفُوا** و **إِنْفُوا** یا **أَفُوا** : آن قوم آفت زده و دچار آسیب و تباهی شد. - **الطعامُ** : خوراک فاسد شد. ۲. - به او آسیب رساند و زیان زد و تباهش کرد.

**الآفَةَ** : ۱. مصو ۲. آفت. ۳. گزند. ۴. آسیب. ۵. تباهی. ۶. عارضه (مق). ۷. علت. ۸. بلا. ۹. عیب. ۱۰. ضرر.

۱۱. بیماری (ده از رینجنی) ج: **آفات**.

**الآفَادُ** ج: **أَفَدٌ**.

**الآفَاقُ** ج: ۱. **أَفَقٌ** و **أَفَقٌ**. ۲. **أَفَقٌ**.

**الآفَقِيُّ** : (از **أَفَقٌ** یه) : مرد ختنه ناکرده. غیر مختون.

**الآفِيقُ** : ۱. (از **أَفِيقٌ** ت) : آن که در فضیلت و دانش و کرم به نهایت و کمال رسیده باشد.

**الآفِيقَةُ** ج: **فُوقٌ**.

**الآفِيقَةُ** : ۱. مؤ **أَفِيقٌ** و ۲. تهیگاه. ج: **أَوَافِقٌ**.

**الآفِيقَةُ** : (سال) قحطی. خشکسالی. ج: **أَوَافِقٌ**.

**الآفِيقُ** : ۱. فاعل **أَفِيقٌ** و **أَفِيقٌ** : غروب کنند، ناپدید

**الآشِيرُ** : ۱. گرهی چنگال مانند در انتهای دم ملخ. ۲. خاری که در هر یک از پاهای ملخ هست.

**الآشِيرَةُ** : چوب شکافته.

**الآصَارُ** ج: **إِضْرٌ**.

**الآصَاصُ** ج: **أَصٌ**.

**الآصَالُ** ج: **أَصِيلٌ**.

**أَصَدَّ** **إِنْصَاداً** (أ ص د) ۱. البَابُ : گویشی از **أَوْضَدَ** : در خانه را بست، در را بست. ۲. - **الْقِدْرَ** : در دیگر را گذاشت، بر دیگر سرپوش نهاد. - **أَوْضَدَهُ** **إِنْصَاداً**.

**الآصِيدَةُ** : ۱. مؤ **أَبٌ** میان کوهها. ۲. برابر کردن دو چیز با یکدیگر. (شق).

**أَصَرَ** **مُواصِرَةً** (أ ص ر) ۱. ۵ : نزدیک و مجاور با آن دیگری شد بدین سان که میخ چادرش را با میخ چادر دیگری پیوند داد. همسایه او شد، به یکدیگر نزدیک شدند. ۲. - **الْبَيْتَ** : لغتی است در **أَصْرَةَ** : برای چادر میخهایی کوفت تا طنابهای آن را بدانها محکم ببندد. طنابهای چادر را به میخ بست.

**الآصِيرَةُ** ج: **إِصَارٌ** - **أَصْرٌ**.

**الآصِيرَةُ** ج: ۱. **إِصَارٌ**. ۲. آنچه کسی را از راه خویشاوندی رحم یا دامادی یا وابستگیهای خویشاوندی پیوند دهد، خویشاوندی. ۳. گرایش و مهر و مایه و وسیله نزدیکی از رحم و قرابت و پیوند سببی و نیکی و احسان و منت. (ده). ۴. تسمه یا بندی چرمین که بر بازوان مرد بسته می شود، بازو بند چرمین. ۵. میخ طناب چادر، رسنی کوتاه که بدان خیمه را به میخ بندند. ۶. پاچه بند (ده). ۷. رابطه علاقه. ج: **أَوَاصِرٌ**.

**أَصَلَ** **إِنْصَالاً** (أ ص ل) : ۱. به هنگام (اصیل) زمان پس از عصر تا مغرب داخل شد، شبانگاه وارد شد. ۲. وارد شبانگاه شد.

**الآصِيَّةُ** : ۱. نوشابه‌ای که از خرما سازند. ۲. آشی که از گندم و خرما کنند (ده). ۳. بلای پیوسته. ۴. میخ طنابهای چادر. رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بندند (منت). ج: **أَيَاصِيٌّ** و **أَيَاصٌ**. ۵. به معنی **أَصْرَةَ** که قرابت رحم و خویشاوندگی و احسان باشد (منت).

**أَكَلَ مُؤَاكَلَةً وَإِكَالًا** (أ ک ل) ۱. ه: با او غذا خورد. هم سفره بود. ۲. ه: به او خورائید.

**الْأَكِيلُ**: ۱. فَا أَكَلَ: خورنده غذا. ۲. خورنده فاسد کننده چون زنگ که آهن را می خورد و تباہ می کند (عمل شیمیایی). ۳. ه: ساینده، فرساینده تدریجی (عمل فیزیکی). ۴. پادشاه. (قا، لا) [المأکول: رعیت].

مؤ: آکله. ج: آکله و آکلون.

**أَكِيلُ الْأَعْشَابِ** یا **النَّبَاتِ**: گیاهخوار. جانوران گیاهخوار. ج: آکلات الأعشاب.

**الْأَكِيلَةُ** ۱. مؤ أَكَلَ: ج: آکلات و ۲. بیماری خوره. مرضی که بر اثر آن اندامها خورده شود و فرو ریزد، جذام. ۳. زنگ فلزات (نا). ۴. بیماری غانغاریا (نا).

**أَكِيلَةُ الْأَكْبَادِ**: ۱. جگرخوار، جگر خواره. ۲. لقب هند زن ابوسفیان.

**أَكِيلُ الْخُبُوبِ**: حبوب خوار، جانوران دانه خوار. ج: آکلات الخبُوب.

**أَكِيلُ الْحَشْرَاتِ**: حشره خوار، جانوران حشره خوار. ج: آکلات الحشرات.

**أَكِيلُ الْعَسَلِ**: جانوری است پستاندار و گوشتخوار از راسته سمورها که در افریقا و امریکای مرکزی و جنوبی زندگی می کند و عسل و گنجشک و جانوران کوچک و میوه و ریشه بعضی از درختان را می خورد. ابوکیم. راتل Ratelus (S)

**أَكِيلُ اللَّحْمِ**: گوشتخوار، جانوران گوشتخوار. ج: آکلات اللحم. ه: اللواجم

**أَكِيلُ لَحْمِ الْبَشَرِ**: خورنده گوشت آدمیان. آدمخوار، مردمخوار.

**أَكِيلُ نَفْسِهِ**: ۱. گیاه فرقیون، فریبون، افریبون، انفسه، حافظ التحل، حافظ الاطفال، تاکوب (مأخوذ از زبان بربری) که گویند درمان گزندگی را مفید است. Euphorbe (F) ۲. کافور. ۳. نفت.

**أَكِيلُ النَّمْلِ**: مورچه خوار، راسته ای از پستانداران بی دندان که در امریکای جنوبی زندگی می کنند و با زبان دراز و چسبناک خود مورچگان را بر می چینند و

شونده. ج أَقْل و أَقُول. و ۲. از جنس اناث، (همچون حامل = حامله): هر ماده آبستن و باردار. «سبعة أَقِل و أَقِلَّة»: هفت شیر آبستن.

**الْأَقْيَةُ**: خوبی که خرد و اندیشه را سست و ضعیف گرداند. «ما فی فلان أَقْيَةٌ» در فلان کم عقلی و سست رایبی نیست.

**أَقَى أَوْقًا** (أ و ق) علیه: ۱. به سبب سنگینی مایل و خمیده شد بر آن. ۲. از جایی بلند و مرتفع بر آن مُشْرِف شد. ۳. بر او شومی و نحسی و بدفالی و بدشگونی آورد، نفوس بد زد.

**الْأَكَالُ** ج: أَكَل و أَكُل.

**الْأَكَالُ**: ۱. مهتران قوم (ده). ۲. الملوک: مآکِل و خورندهای شاهان. ۳. الجنید: ارزاق و جیره لشکر. ۴. ذوو الأکال: رؤسای قبایل جاهلیت که از غنیمت چهار یک می گرفتند (قا).

**الْأَكَامُ** ج: أَكْم (و أَكْم ج إكام، و إكام ج أَكْم و أَكْمَات ج أَكْمَة) پس می شود جمع الجمع جمع الجمع أَكْمَة.

**أَكْدَ إِنْكَادًا** (و ک د): گویشی از وَكْدَه که فصیحتر از آن است. ه: العهد أو السرخ: پیمان یا زین را استوار و سخت بست.

**أَكْرَ مُؤَاكْرَةً** (أ ک ر) ه: با او در کشت زمین شریک شد. **أَكْفَ إِنْكَافًا** (أ ک ف، و ک ف) ۱. الحمامز: بر پشت آن درازگوش پالان را سخت بست. مانند أَكْفَه است. ۲. پالان درست کرد.

**الْأَكْفَةُ** ج: أَكاف.

**أَكَلَ إِنْكَالًا** (أ ک ل) ۱. ه: الشیء: آن چیز را به او خورائید، به خوردش داد. «أکلنی مالم أکل»: آنچه را نخورده بودم به من خوراند. ۲. او را به خوردن فراخواند. ۳. ه: با او هم خوراک شد. ۴. ه: الزرع و الشجر: کشت و درخت دانه و میوه داد. ۵. ه: بینهم: میان آنان جنگ و فساد افکند و آنان را به جنگ با هم واداشت. ۶. ه: فلاناً: فلانی را بر آن قادر و توانا ساخت.

الآلاتی: ۱. نوازنده یک یا چندی از آلات موسیقی. ۲.

به کار اندازنده دستگاه. ۳. ابزار فروش.

الآلاف ج: ۱. ألف. ۲. ألف.

الآلام ج: ألم.

آلت إیلاتاً ه حقه: حقی او را کم کرد.

الآلة: فرد الآل است. ۱. آلت، ابزار، افزار، ماشین. ج:

آلات. ۲. - الحدباء: تابوت، نعش‌کش. ۳. حالتی که

آدمی در آن است. ۴. سختی و شدت. ۵. اندام، عضو،

نامی که بر اندامهای بدن و حواس آن اطلاق می‌شود

چون آلت بینایی و آلت شنوایی و آلت تناسلی. ۶.

شخصی که دیگری او را برای انجام مقاصد خود به کار

می‌گیرد. غالباً چنین کسی هیچ اراده و اختیاری از خود

بروز نمی‌دهد و فقط آلت فعل است و یا اگر اراده‌ای

داشته باشد در جهت مصلحت و اراده‌ی امر خود اعمال

می‌کند و می‌تواند مزدور باشد یا غیر مزدور مانند کسی

که تحت تأثیر تلقین قرار گرفته باشد.

آلة تسجيل (الصوت): دستگاه ضبط صوت.

آلة تسجيل النقد: ماشین ثبت پول، ماشین صندوق

فروشگاه، صندوق پول شمار.

آلة تصوير: دوربین عکاسی و فیلمبرداری.

آلة تفریح یا تفقیس: ۱. دستگاه جوجه‌کشی. ۲.

دستگاه پرورش نوزدان نارس که پیش از نه ماهگی به

دنیا آمده‌اند. Incubator (E)

آلة تنبیه: (در اتومبیل و ترن و کشتی و جز آن): ۱.

بوق، سوت. ۲. دستگاه آژیر و اعلام خطر. دزدگیر

اتومبیل یا منزل.

آلة جرّ: تراکتور.

آلة خیاطه: چرخ خیاطی، ماشین دوزندگی.

آلة رافعة: ۱. اهرم. دیلم. ۲. تلمبه. دسته تلمبه. ۳.

دستگاه بالابرنده، بالابر، جرّثقیل. ← رافعة.

آلة طباعة و آلة طبع: دستگاه چاپ، ماشین چاپ. ←

مطباعة.

آلة غسل: ماشین لباس‌شویی و ظرف‌شویی. ←

غسالة.

می‌خورند. ج: آكلات الثمل.

آكلة اللحم: ۱. گوشت‌خوار. ۲. کارد. ۳. چوب دستی

آهن‌دار. کلوخ کوپ آهن‌دار. ۴. آتش. ۵. تاریانه.

آل ۱. اولاً و مآلاً الیه: ۱. به سوی او برگشت. ۲. -

عنه: از او بازگشت، روگردان شد.

آل ۱. اولاً و أوولاً اللّبن: شیر بسته و ماست شد.

آل ۱. اولاً و ایالاً و ایمالاً: ۱. علی القوم: کار آن قوم را

به عهده گرفت و بر آنان چیره و حکمروا شد، والی امر

شد. ۲. - الرعیة: رعیت را بخوبی اداره کرد.

الآل: ۱. شبح و آنچه از پیکر شتر که از دور نمایان

باشد. (در خراسان پرهیب یعنی شبح‌وار گویند).

مصغرش: أوئل. ۲. ستونها و پایه‌ها و دیرکهای چادر.

فردش: آلة. ج: آلات. ۳. کناره‌ها و دامنه‌های کوه. ۴.

کور آب، آنچه بامداد و شامگاه به صورت قامت‌هایی که از

سطح زمین به آسمان بالا می‌روند می‌بینی و آب

می‌پنداری، و غیر از سراب است. سراب عمودی، کور،

کتیر، واله. ۵. (در مورد آدمیان)، مصغرش أوئل و أهیل

(به اعتبار اصلش که اهل بوده، و بر اثر قلب‌ها به همزه و

تلبین همزه آل شده است): خویشان، خاندان،

دودمان، تبار، فرزندان و فرزندزادگان، اهل خانه، قبیله،

عشیره، قوم. آل همیشه به اسمهای علم و معروف

اضافه می‌شود مانند: آل محمد، آل طاهر و بیشتر جز

در مواردی که شرف افزایش آل نگویند، چنان که نگویند

: آل الاسکاف (دودمان کفشگر) بلکه گویند: اهل

الاسکاف و نیز آل فلان زمان یا فلان مکان نگویند بلکه

اهل فلان زمان و اهل فلان شهر گویند.

الآلاء: جمع ۱. إلی و إلی و آلی. ۲. آلو. ۳. لای.

الآلات: (افزون بر معانی آلة که مفرد آن است). ۱.

مجموعه ماشینها و ابزارها و افرادی که به صورت یک

واحد کاری انجام می‌دهند. دستگاه. Machinery (E)

۲. سازمان و تشکیلات.

آلات الکترونیوتیر أو العسقل الیکترونی:

سخت‌افزارهای کمپیوتر یا مغز الکترونیک.

سخت‌افزارهای رایانه. Hardware (E)



**الآبِي وَ آلٍ** : درنگ کننده، تقصیر کننده، کوتاهی کننده در کاری و خدمتی. ج: أوالٍ. مؤ: آلیه. ج مؤ: آلیات.

**الآبِي** (منسوب به آله): ۱. دارنده ابزار، ابزاردار، ابزار کار، ابزارمند، افزارمند. ۲. آنچه آلات و اعضای مختلف دارد «النفس کمالٌ أوّلٌ لجسم آلی»: نفس کمالی است نخستین برای جسم آلی که آلات و اندامهای گوناگون دارد. ۳. ذاتی، نهادی، سرشتی، خود بخودی. ۴. مکانیکی، مکانیستی، اتوماتیک، خودکاری، موتوریزه‌ای. قَوَاتٌ آلیَّةٌ: (نظام) نیروها و گروههای موتوریزه ارتش.

**الآبِيَّة**: ۱. طریقه و سیستمی که یک دستگاه، ماشین و امثال آن بدان طریق می‌گردد و اداره می‌شود و کار می‌کند. (E) Machinery ۲. خودکار بودن چیزی یا دستگاه و ماشینی، اتوماتیک بودن (E) Automatism ۳. خودرو، از هر نوعی، اتومبیل، کامیون و دیگر وسایل نقلیه چرخ‌دار.

**آمٌ - أَيْمًا وَأَيُّومًا وَأَيْمَةً وَإِيَمَةً** (ای م): ۱. الرجل: او بی‌زن شد و زنش مرد، زنش را از دست داد. ۲. ت المرأة: آن زن بی‌شوهر شد و شوهرش مرد. ۳. ت التحل: در برابر کندوی عسل دود کرد تا زنبوران بیرون آیند.

**آمٌ - أَوْمًا**: ۱. سخت تشنه شد، تشنگی شدت یافت. ۲. ت المائیبة: ستور را تربیت کرد و پرورد و نگهداری کرد. ۳. ت ه: خلقت او را زشت و ناپسند گردانید. او را بد ریخت کرد، از شکل و ریخت انداخت.

**آمٌ - أَوْمًا وَإِيامًا وَأَيامًا** (أ و م) التحل و علی التحل: در برابر کندو دود کرد تا زنبوران عسل بیرون آیند. الآم ج: أمة.

**الآماد ج:** ۱. امید. ۲. أمد.

**الآماس ج:** الأمس.

**الآماق ج:** ۱. ماق و ماق. ۲. مؤق. ۳. أمق.

**الآمال ج:** ۱. أمل. ۲. أمل.

**الآمة:** ۱. عیب، آهو، ننگ. ۲. آنچه در هنگام زاده شدن به ناف نوزاد آویخته است. بند جفت. ۳. آنچه با نوزاد

**آلَة قِياسِ الضَّغْطِ الدَّمَوِيِّ**: دستگاه فشارسنج خون. Sphygmomanometer (E)

**آلَة كَاتِبَة**: ماشین تحریر «تایپ».

**آلَة كَاتِبَة حَاسِبَة**: ماشین حساب الکترونیکی و الحاسب الکترونیکی.

**آلَة مُوسِیقِیَّة وَ آلَة طَرَب**: ساز موسیقی.

**آلَة نَاسِخَة**: دستگاه نسخه‌برداری، فتوکپی و انواع آن.

**آلَة نَفْخِ مُوسِیقِیَّة**: ساز بادی موسیقی.

**آلَة وَ تَرَبَة**: ساز زهی (موسیقی).

**آلَسٌ مُؤالَسَةٌ (ألس)**: ه: به او خیانت کرد و او را فریفت.

**آلَفٌ إِنْلافًا (أ ل ف)**: ۱. الیه: به او پناهنده شد. ۲. ت العدد القوم: شمار آن گروه به (آلف) هزار رسید، هزار نفر شدند. ۳. ت العدد: شماره را به (آلف) هزار رسانید (مثلاً کیلومتر شمار خودرو را)؛ ت القوم: شماره آنان را به هزار کامل رسانید، آنان را هزار تن کامل کرد. ۴. ت الشیة: آن را آماده کرد، فراهمش ساخت. ۵. ت ه الشیة: آن چیز را بر او واجب و لازم گرفت. ۶. ت ه المكان: بدانجا عادت کرد و خو گرفت. ۷. ت ه المكان: او را بدانجا عادت داد.

**آلَفٌ إِنْلافًا وَ مؤالَفَةٌ (أ ل ف)**: ۱. تجارت کرد. بازرگان شد. ۲. ت ه: با او انس گرفت، آمیزش کرد. ۳. ت ه: با او معامله یک هزاری کرد، شرط یک هزاری بست.

**الآلِف**: ۱. فَا آلَفٌ - وَ آلَفٌ - ۲. دوست، انیس و همدم. ج: آلاف.

**آلَكٌ إِنْلاكًا (أ ل ک)**: پیام گزار، پیام یا نامه‌ای را ابلاغ کرد.

**آلَمٌ إِنْلامًا (أ ل م)**: ه: به او درد رسانید، او را دردمند ساخت.

**الآله (و ل ه)**: سرگشته، شیدا، سخت اندوهگین.

**آلِي إِنْلاءً (أ ل و)**: ۱. سوگند یاد کرد. «آلیت علی نفسی»: به جان خودم سوگند خوردم. ۲. ت ه و منه: سوگند خورد بر آن. ۳. ت المرأة: آن زن مثلاً به دست گرفت و مثلاً دستاری است که زنان به وقت نوحه‌سرایی به دست گیرند و با آن اشاره کنند.

ایمان آورد، گروید؛ به او اعتماد و اطمینان کرد و تصدیقش کرد. ۳. له: از او فرمانبرداری کرد. به او فروتنی کرد.

**الآمن:** افع: استوارتر.

**الآمین:** ۱. فا (أمین) و ۲. بی بیم و ترس، خاطر جمع، ایمن، بزینهار - آمین و آمین. «أمین المال» گرانبهارترین و گرامی ترین مالها باشد. گویند: «أعطیته من آمین مالی»: از بهترین مال خود بدو بخشیدم. ۳. استوار دارنده (ده).

**آمین و آمین:** اسم فعل مبنی بر فتح، به معنی اجابت کن و پاسخ گوی. پروردگارا چنان کن، چنین باد. برآورده کن، بپذیر. بیشتر در دعا گویند.

**آن - أُنأ (أ و ن)** علیه و به: ۱. در آن امر یا او به نرمی و آرامی رفتار کرد. - علی نفسه: بر خویشتن سهل گرفت، تن آسانی گزید. ۲. آسود، استراحت کرد. ۳.

زندگانی فراخ و مرفه داشت، خوشگذرانی کرد.  
**آن - أُنأ (أ ی ن):** ۱. هنگام و وقت فرا رسید «آن لك أن تفعل كذا»: هنگام آن رسیده که چنین کنی. ۲. مانده و خسته شد.

**الآن:** ۱. وقت. هنگام، اوان، اکنون. گاه اذ بدان افزوده می شود و گویند: **آنئذ** و به معنی **حینئذ** یعنی «هنگامی که» باشد. ۲. ظرف به معنی هنگام و وقتی که، در آنی که. ج: **أوتة.** ۳. فرارسیدن وقت چیدن میوه و پخته و رسیده شدن آن، پایان یافتن پخت غذا «یطوفون بئنها و بئین حمیم آن»: میان آن (دوزخ) و آبی که کاملاً جوشیده گردش می کنند. قرآن، الرحمن، ۴۴. (اعم).

**الآناء ج:** ۱. ائو. ۲. ائی و ائی. ۳. اللیل: ساعت های شب، پاسهای شب.

**الآناس ج:** ۱. آنس. ۲. ائس. ۳. انسان.

**الآناف ج:** آنف.

**الآنام ج:** آنام. خلق، مردم (در نثر قدیم فارسی: خلقان، در تداول عامه: خلائق).

**آئث اینائتا (أن ث) ت المرأة:** آن زن فرزند مؤثت آورد، دختر زایید.

هنگام زاده شدن از شکم مادر بیرون آید. جفت بچه. ۴. پارچه ای که کودک نوزاد را در آن پیچند. ۵. فراخی سال. ۶. باران.

**الآمد:** ۱. فا و ۲. کسی که سرشار از خیر یا شتر باشد. پر خیز. پُر شتر. (از اضداد است). ۳. کشتی انباشته از مسافر یا بار. ج: آمد.

**الآمده:** ۱. مؤ آمد و ۲. کشتی پر از مسافر و بار. مانند العامد و العامدة است.

**آمزَ إیماراً (أ م ر) ه:** ۱. او را فرمان داد، بدو فرمود. مانند **آمزة.** ۲. ه اللّه: خدا فرزندان او را افزون گردانید. ۳. ه اللّه: خدا چهارپایان او را بسیار گردانید، یا بگرداند.

**آمزَ مؤامرةً (أ م ر) ه فی الأمر:** با او در کاری مشورت کرد.

**الآمر:** ۱. فا آمز و ۲. فرماینده، کار فرما، صاحب امر. ۳. فرمانده سپاه. ج صحیح: آمرین و ج مکسر: أمراء.

**الآمزة:** ۱. مؤ آمر و ۲. دستور و فرمان. مصدری است از امر بر وزن فاعلة مانند: عافیة و عاقبة و جازیه و خاتمة. ج: أوامر.

**الآمس ج:** امس.

**الآمیص (ف. معرّب خامیز که خامی آمیز باشد):** ۱. گوشت خام که در سرکه پرورند. ۲. طعامی از گوشت یا پوست موی برگرفته گوساله. ۳. شوربای سبکاج سرد که روغن آن را پس از سرد شدن بردارند و آن را آمیص نیز گویند. (لس).

**الآمیص (ف. معرّب خامیز) - الایص:**

**الآمل:** یاری دهنده ای که از او امید یاری دارند، امید بسته به او، کمک کننده، یار و یاور شخص، آرزو برآورنده. ج: أملة.

**الآم:** ۱. فا آم و ۲. قصد کننده. ج: إمام بر وزن صحاب.

**الآمة:** ۱. مؤ آم. ۲. شکستگی استخوان سرکه تا پرده مغز رسیده باشد.

**آمنَ إیماناً (أ م ن) ه:** ۱. او را در آسایش و آرامش خاطر افکند و تأمین داد، امانش داد. ۲. ه به: به او

**الآنح** : ۱. فا آنح. ۲. کسی که در سینه‌اش آنوح باشد و آن صدایی است که همراه دم و نفس تند به هنگام خستگی و کوفتگی و بیماری تاسه و گلوگرفتگی بیرون آید و بیشتر حالت مردم فریه باشد. هین و هین کنند، به سختی نفس کشنده. ۳. مجازاً بخیل، آن که چون چیزی از او خواهند از بخل تنحیح کند (ده). ج: آنح ← آنوح و تنحیح.

**آنذاک** : آنگاه، آن زمان، آن هنگام.

**آنس ایناساً** (آن س) ه: ۱. او را از تنهایی در آورد و آنس داد. ۲. ه: او را دید و بدو نگریست «کأنه آنس شیئاً»: گویی که او چیزی دیده است. ۳. ه: الشیء: آن چیز را در او احساس کرد و دانست «آنست منه رضی»: در او احساس خشنودی کردم. ۴. ه: منه الشیء: آن چیز را از او دریافت. ۵. ه: الأمر: آن کار را دانست و آموخت، آگاه شد. ۶. ه: الضوت: آن صدا را شنید.

**الآنس** (در اصل آنس) افع: خوگیرنده‌تر، مانوس‌تر.

**آنس مؤانسةً** (آن س) ه: ۱. با او نرمی و مهربانی کرد. ۲. ه: او را دلداری داد و آرامش خاطر بخشید.

**الآنسة** ۱. مؤ آنس. ۲. دختر خوش نفس که نزدیک بودن به وی خوشایند و مطلوب باشد، و این صفت بر دوشیزگان اطلاق می‌شود. دوشیزه، دختر خانم. ج: آنسات و اوآنس.

**الآنسون** ج: آنس: خوگیرندگان، آنس‌گیرندگان.

**الآنسون و الآنیسون**: بادیان رومی، زبیره رومی، گیاهی که دانه‌هایی بسیار معطر دارای ده شیار دارد.

L'anis, Anisum (F)

**آنض ایناضاً** (آن ض) اللخم: گوشت را نیم‌پز کرد.

**آنف اینافاً** (آن ف) ه: ۱. بینی او را به درد آورد. ۲. ه: او را واداشت که امتناع کند، استنکاف ورزد و زیر بار ننگ نرود. ۳. ه: آمزه: در کار خود شتاب کرد. ۴. ه: الإبل: شتران را به مرغزاری ناچریده رسانید.

**الآنف**: (در اصل آنف) افع آنف و ۱. ه: البلاد: سرزمینی که حاصلش پیش‌رس‌تر باشد. (لس). ۲. ه: باذس‌تر، کله‌شخ‌تر. منیع‌تر. ۳. بینی بزرگ، (در تداول

عاقه) دماغ‌گنده. (ده).

**الآنف**: ۱. فا آنف. ۲. شتری که به سبب سرکشی بینی خود را که در آن رسن گذرانده باشند پاره کرده باشد. شتر پاره‌کننده بینی خود. ۳. آن که از قبول ستم بینی می‌گسلد و سر می‌تابد (قا). ۴. ننگ دارنده (ده). ۵. رام، آهسته. ۶. آن که بینی او درد کند.

**الآنف و آنفاً و آنفاً**: نزدیکترین وقت گذشته پیش از این، سابقاً، همین لختی پیش، اکنون، اینک. (به سبب ظرف بودن منصوب است). ه: الذکر، «مذکور آنفاً»: پیش گفته، پیش یاد شده. ه: أنفة الصبا: گل کودکی. آغاز کودکی.

**الآنف** ج: آنف.

**الآنفة**: ۱. مؤ آنف. ۲. آغاز، اول هر چیز ه: الصبا: اول کودکی، و ه: الشباب: آغاز جوانی.

**آنق ایناقاً** (آن ق) ه: الشیء: ۱. آن چیز او را به شگفتی واداشت و او را خوش آمد. ۲. ه: الشیء: آن چیز را شگفت‌انگیز و خوشایند گردانید، آن را زیبا و آراسته ساخت.

**الآنک** فردش: آنکه: ۱. سرب، رصاص یا رصاص اسود. ۲. قلعی یا رصاص ابیض.

**الآنة**: ۱. فا أن أنیناً و مؤنث. ۲. نالنده. ۳. میش بیع کننده و گفته‌اند: کنیز که از رنج چون گوسفند می‌نالد. ه: حافّة و لا آنّة: او را ماده شتری و میشی بیع کننده یا کنیزی نالان نیست.

**الآیه**: ۱. فا آیه. ۲. به سختی نفس کشنده. ۳. نالنده از گرانی بار. مانند آنح ست. ۴. حاسد، حسود، زشک برنده. ج: آیه مانند آنح.

**الآنون** ج: آنی.

**آنی ایناءً** (آن ی) ه: آن را به تأخیر افکند، معطل کرد.

**الآئی**: صف آنی و آنی. ه: ۱. بسیار بردبار و شکیبا. ج: آنون. ۲. آب بغایت گرم (مه).

**الآیة** ج: إناء.

**آه و آوها و آها و آهه**: آه کشید. آوه گفت.

**آه و آه و آه و آه و آه و آه**: اسم فعل است. کلمه افسوس

که به وقت درد و اندوه و شکایت گویند. «أه منک»: آه از تو.

الآهال ج: أهل.

الآهبة ج: إهاب.

الآهة : ۱. مصدأ. ۲. اسم تأؤة : افسوس گویی. دریغا گویی. گویند «أهة لك»: دریغ و افسوس بر تو. ۳. (بیماری): حصبة. تیفوئید. أبله (لا).

أهل إبهالاً (أهل) ۱. ه للأمر: او را شایسته و درخور آن کار ساخت. ۲. ه: به او زن داد؛ ه الله فی الجنة: خدا به او در بهشت همسری بخشید.

الآهل : ۱. فا أهل ۱. أهولاً و أهلاً. ۲. (جای) مسکون جایی که مردم در آن گرد آمده باشند. ۳. (مرد) دارای زن و فرزند و اهل و عیال. خانواده دار. ۴. (جانور) اهلی.

الآهنة ج: إهان.

آوب مؤاوبة (أ و ب): ۱. تمام روز را تا شب راه پیمود. ۲. ه القوم: آن گروه در رفتن با یکدیگر هم چشمی کردند و مسابقه دادند.

الآود: کج. ج: أود. مؤ: أوداء.

الآوئة ج: ۱. أن. ۲. أوان.

آوی إنباء (أ و ی): ۱. الجرح: زخم نزدیک به التیام شد. ۲. ه فلاناً: او را پناه و مسکن و مأوی داد. ۳. ه اللاجئ: پناهنده را جا و پناه داد، پناهندگی داد.

الآوی : ۱. فا أوی. و ۲. (پرندگان) گرد آمده پیرامون یکدیگر. ج: أوی.

الآی ج: آية.

آی: حرف ندا برای دور.

الآیار ج: أیئر.

الآیة : ۱. نشانه. علامت. ۲. بند. عبرت. ۳. معجزه و هرچیز شگفت انگیز و خارق عادت. ۴. (قرآن): هر عبارت قرآن که بدان وقف کنند و از مجموع آنها سوره های قرآن پدید آمده است. ج: آئی و آیات. ۵. «آیات الله»: شگفتیهای خدا، نشانه های خدا. ۶. «آیة الرّجل»: شخص و قیافه و پیکر مرد. ۷. «خرج القوم بأیتهم»: آن قوم به تمامی بیرون آمد و چیزی پشت سر خود بر جا نگذاشت.

آیة إیاداً (أ ی د): ۱. توانا و نیرومند شد. ۲. ه مؤایدة و إیاداً: ه او را توانا و نیرومند ساخت. (لازم و متعدي).

الآیئر ج: أیئر.

آیس إیاساً و إیئاساً و مؤایسة (أیس، مقلوب یأس) ه: او را به نومیدی و یأس افکنند، او را ناامید کرد، دلشکسته کرد.

الآیسة : ۱. مؤ آیس: و ۲. زنی که در طول عمرش قاعده نشده باشد. ه یائسة (زنی که قاعدگیش پایان یافته).

الآیین : ۱. صف أن أونا. و ۲. مرد فراخ عیش و تناسان، مرقه و آسوده و آرمیده (قا). ۳. نرم، آسان، سبک (ده). الآیئة: هنگام. وقت. گاه. «زاره آینة بعد آینة»: گاه به گاه او را دیدار کرد.

الآیین ف: ۱. خوی، عادت، روش، شیوه. آیین. ۲. رسوم و مقررات و تشریفات معمول در میان هر گروه از اجتماعات بشری (لا).

## الف

زیداً = زید را زدی! ۴. یکی از حروف مضارعت که بر سر صیغه‌های فعل مضارع می‌آید و مجموع آنها را در «آتین» گردآورده‌اند. مانند همزه در اَكْتَبْتُ = می‌نویسم.

۵. یکی از حروف زاید و افزون بر فاء الفعل و عین الفعل و لام الفعل که ابواب و مصادر مزید فیه را می‌سازند و مجموع آنها به شکل «أمان و تسهیل یا سألتمونیها» گردآوری شده مانند همزه در اَكْرَمْتُ = گرامی داشت. گاه همزه قطع است با نشانه عینی کوچک (أ) که هر جا بیاید خواه در آغاز یا در میان جمله تلفظ می‌شود مانند: اَكْرَمْتُ يَوْلَدًا اَبُوَيْكُ و يَا وُلْدًا اَكْرَمُ اَبُوَيْكُ و گاه وصل است با نشانه صادی کوچک (أ) که اگر کلمه‌ای که بدان تعلق دارد در آغاز جمله قرار گیرد تلفظ می‌شود ولی اگر قبل از آن کلمه‌ای دیگر بیاید همزه تلفظ نمی‌شود و دو حرفی که قبل و بعد از همزه قرار گرفته‌اند به یکدیگر وصل می‌شوند، مانند: اَكْتَبْتُ يَا رَجُلًا که اگر کلمه‌ای قبل از آن بیاید می‌خوانیم: يَا رَجُلًا اَكْتَبْتُ (یا رَجُلًا كَتَبْتُ) - مقدمه، همزه قطع و همزه وصل. ۶. حرف ندا برای مخاطب نزدیک «أَيُّوسَفُ أُسْرِعُ = ای یوسف بشتاب».

**الف** حرف الألف: ۱. نخستین حرف الفبای عربی، مؤنث (با جواز تذکیر)، در حساب جُمَّل برابر عدد یک که یا ساکن است چنان که در قام دیده می‌شود و بدان الف لیثه گویند، یا متحرک است (أُ اِ اُ) که بدان همزه

أ حرف الهمزة: ۱. همزه، نخستین حرف هجا که همان الف متحرک است، در حساب جُمَّل برابر یک. ۲. حرف استفهام که بر سر جمله‌های فعلیه و اسمیه در می‌آید: «أجاء الامير؟ = آیا امیر آمد؟» و «أصادق انت أم كاذب؟ = آیا تو راستگویی یا دروغگو؟» ۳. گاه «أ» از حقیقت استفهام خارج می‌شود و به یکی از هفت معنی زیر می‌آید: (یعنی: برابر است، کاش می‌دانستم، برایم تفاوتی ندارد) و آنچه همانند این کلمات است و چنان است که جمله بعد از آنها را می‌توان به مصدر تبدیل کرد «سواء أقمّت أم قعدت = برابر است که بایستی یا بنشین» یعنی ایستادن و نشستن تو یکسان است. دو - برای انکار ابطالی «ألسنم خیر من ركب المطايا = مگر نه اینکه شما بهترین سوارشوندگان بر اسبانید». سه - برای انکار تو بیخی و سرزنش «أغیر الله تعبدون = غیر خدا را می‌پرستید» چهار - برای تمسخر و به طعن و طنز «أتزهّدك یا مرمك بأن تأخذ أموالنا = دنیاگریزی و پارسائیت به تو فرمان می‌دهد که اموال ما را بگیری!» پنج - برای تعجب «ألم ترزیک کیف فعل = ندیدی پروردگارت چه کرد» شش - برای استبطاء و دیر شمردن و کند انگاشتن امر با واقعه‌ای «ألم یخن لك أن تطیع = هنوزت زمان آن نرسیده که فرمانبرداری کنی!» هفت - برای تقریر (اقرار گرفتن از مخاطب) «أضربنت

۲ - ت القدر: دیگ سخت جوشید. ۳ - الرجل: آن مرد شتاب ورزید.

اِنتَسَى اِنتِيسَاةً (ا س و) به: به او اقتدا و تاشی کرد، او را پیشوا گرفت. ۲ - شکیبایی و بردباری کرد.

اِنتَسَبَ اِنتِيسَابًا (ا ش ب) القوم: آنان به هم در آمدند، با هم در آمیختند و گرد آمدند.

اِنتَصَرَ اِنتِيسَارًا (ا ص ر) النبت: گیاه بلند شد و افزون و درهم پیچیده گشت. ۲ - ت الارض: زمین پر سبزه شد و گیاهش درهم پیوست. ۳ - القوم: شمار مردم افزون شد.

اِنتَصَى اِنتِيسَاةً (ا ص ص) القوم: آنان گرد آمدند و انبوهی نمودند.

اِنتَضَى اِنتِيسَاةً (ا ض ض) المرء: از آن مرد رنج و مشقت رسید. ۲ - الیه: به او یا به آن مضطر و ناگزیر شد، ناگزیر به سویش رفت. پس او مؤتض: مجبور و مضطر است.

اِنتَفَكَ اِنتِيفَاكًا (ا ف ک) المكان بأهله: آنجا با مردمش زیر و زبر شد، یکسره نابود شد. ۲ - ت الارض: زمین از بی آبی سوخت.

اِنتَقَطَ اِنتِيقَاطًا (ا ق ط): کشک ساخت.

اِنتَكَلَ اِنتِيكَالًا (ا ک ل): ۱ - به هم ساییده و ریزریز شد. ۲ - ت النار: آتش زیانه کشید گویی شعله‌ها یکدیگر را فرو می‌بلعند؛ ۳ - الشیء: برخی از آن برخی دیگر را خورد. «جاء یاتکل غضباً»: از خشم برافروخته شد و گویی خود را می‌خورد، از خشم خون خونش را می‌خورد. ۴ - السیف: شمشیر از تیزی برق زد.

الإِنتِلَاف: ۱ - مصدر اِنتَلَف و اتحاد و پیوستگی، گردهمایی و سازواری، ائتلاف.

الإِنتِلَافِ: منسوب به ائتلاف. «الحكومة الإِنتِلَافِیَّة»: دولت ائتلافی و چند حزبی.

اِنتَلَجَ اِنتِلَاجًا (و ل خ) اللبن: شیر ترش شد. ۲ - ما فی البطن: آنچه در شکم بود جنبید و صدای قرقر آن درآمد. ۳ - العشب: گیاه بزرگ و دراز شد. ۴ - علیهم الامر: کاربر آنان آشفته و درهم شد.

اِنتَبَرَ اِنتِيبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِيبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِيبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِيبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِيبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِيبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِيبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِيبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِيبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِيبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِيبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِيبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِيبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

گویند. ه: الف در آغاز کلمه در نمی‌آید و همیشه از آن به لا تعبیر می‌کنند که تلفظ آن میسر شود. یکی از سه حرف علت «وای» است. ۲ - ضمیر متصل مثنی «ضربا» = زدند آن دو مرده. ۳ - حرف زاید در رسم الخط «ضربوا» = زدند آن مردان. ۴ - گاه به صورت زاید در پایان قافیه منصوب و همراه با تنوین نصب می‌آید. «قلو قطعنتی فی الخبّ ازیاء».

الأءب ج: الأب.

اِنتَابَ اِنتِيبَاةً (ا و ب) بازگشت. ۲ - الماة: شب هنگام به سوی آب رفت.

اِنتَالَ اِنتِیَالًا (ا و ل) المال: مال را نیکو داشت و نگهداری نمود، مانند آله است.

اِنتَامَ اِنتِیَامًا (ا ی م) ت المرأة: آن زن شوهرش کشته شد، و همچنین آن مرد زنش مُرد.

اِنتَبَّ اِنتِیْبًا (ا ب ب) المسافر: مسافر آماده و مجهز شد.

اِنتَبَّرَ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِیْبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِیْبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِیْبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِیْبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِیْبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِیْبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِیْبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِیْبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.

اِنتَبَطَ اِنتِیْبَاطًا (ا ب ط) هموار و راست شد. ۲ - ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِنتَبَرَّ اِنتِیْبَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲ - ه: از او خواست که کشت یا خرما بن او را اصلاح کند.



آمد و در آنجا پناه و مأوی گرفت. ۲ - له: نسبت به او نرم و مهربان شد، دلش برای او سوخت، بر او بخشود. الأئمة ج: امام.

الأب: ۱ پدر. منسوبش أُبوی و اصل آن اَبُو است که به اعتباط و تخفیف واو آن حذف شده است. ۲ کسی که سبب پسندیدن آوردن یا اصلاح چیزی باشد «ابوالمسرحية»: بنیانگذار نمایش و مجازاً بر وصی و مرتبی و عمو اطلاق می شود و به عنوان احترام به هرکسی که از آدمی به سال بزرگتر باشد توان گفت. ۳ لقب کاهنان کلیسا. گاه به جای ضمیر یاء اضافه تاء تأنیثی به آخر آن افزایند و می گویند «یا اَبیت = ای پدر من». اب از اسمهای پنجگانه است و اعراب نیابتی دارد، رفعش به واو، أبو و نصبش به الف، ابا و جزش به یاء ابی می شود. «لا اَبالک و اَباک و لا اَبک»: هریک از این کلمات دعاست به صیغه خبر برای ذم یعنی تو را پدری معروف نیست و یا برای مدح یعنی تو را جز شخص تو کسی کافی نباشد یا تو خود پدر خویشتنی. «بأبی أنت = پدرم را سر بهای تو می دهم. پدرم را فدایت می کنم». ج: آباء و اَبون و اَبوة و اَبو.

أباً - أباًه سهم: او را با تیر زد، به او تیر انداخت. اَبْر ج: بئر. اَبَاراً اَبَاراً (ب ا ر) ه: برای او چاه کند، چاه درست کرد.

أبأس اَبأساً (ب ا س): سختی و بیم بر او وارد شد. دچار بیم و سختی و بلا شد، بینوا شد.

أبئس اَبئساً (اَبئس ج: بئس. ابا - أبوا و أبوة و اباوة (ا ب و): ۱ پدر شد. ۲ - الیتیم: آن یتیم را تغذیه و تربیت کرد و برای او همچون پدر شد. «أبوتة و أممته = برای او هم پدر شدم هم مادر».

أبأء اَبأءة (ب و ا) ه منه: از او گریخت. ۲ - بالمکان: در آنجا اقامت گزید و جای گرفت. ۳ - الشیء و به و ایه و علیه: آن چیز را به او و به سوی او بازگردانید. ۴ - ه منزلاً و فی منزل: او را در خانه فرود آورد و جای

اِتْتَلَفَ اِتِّتَلَاها (أ ل ف) ۱ القوم: آنان گرد آمدند و پس از مخالفت همدست و متحد شدند. مانند تآلفوا و تآلفوا است. ۲ - ت العناصر [شیمی]: عناصر شیمیایی با یکدیگر ترکیب شدند. ۳ هماهنگی و انسجام یافتند. اِتْتَلَقَ اِتِّتَلَقَا (أ ل ق) البرق: برق درخشید. مانند تآلق است.

اِتْتَلَّ اِتِّتَلَلَا (أ ل ل): آهستگی را برای کار ملایم نیک مراعات کرد، تأنی را خوب به کار بست (لا).

اِتْتَلَّى اِتِّتَلَّى (أ ل و): ۱ کوتاهی کرد، درنگ ورزید، کندی نمود. مانند آلا و آلی است. ۲ سوگند خورد.

الایتمار: ۱ مصد اِتْتَمَرَ و مشورت کردن با یکدیگر، رایزنی کردن. ۳ نقشه کشیدن و طرح ریختن در بد رساندن به دیگری، توطئه چیدن. ۴ فرمان بردن، امر پذیرفتن. خضوع و گردن نهادن.

الایتمان: ۱ مصد اِتْتَمَنَ و ۲ [اقتصاد]: پیش پرداخت بهای چیزی براساس اعتماد به فروشنده، تسلیف، سلف خری. ۳ «سوء الاِتمان»: ناراستی در پیمان و سوء استفاده از اعتماد دیگران.

الایتمانی: امانی، بالوکاله. اعتمادی.

اِتْتَمَرَ اِتِّتَمَرَا (ا م ر) ۱ الامر: از آن فرمان اطاعت کرد. ۲ - ه: با او رایزنی و مشورت کرد؛ - رأیه: در مصلحت خود با عقل خویش رایزنی کرد؛ با رأی خود کار کرد، خود رأی شد. ۳ - و ا بفلان: در مورد فلانی مشورت کردند و توطئه چیدند. برای کشتن او نقشه کشیدند. ۴ - و ا بالشیء: قصد و آهنگ آن چیز کردند. اِتْتَمَمَ اِتِّتَمَمَا (ا م م): ۱ قصد آن کرد. مانند اَمَمَة است. ۲ - ه و به: به او اقتدار کرد، او را امام خود قرار داد. اِتْتَمَنَ اِتِّتَمَنَا (ا م ن) ۱ ه: او را امین و مورد اعتماد شمرد. ۲ - ه: او را امین گرفت. ۳ - ه علی الشیء: او را بر آن چیز امین گرداند «اِتْتَمَنَ علی مالیه»: او را بر مال خود امین گردانید.

اِتْتَنَفَ اِتِّتَنَفَا (أ ن ف) الشیء: آن چیز را از سر گرفت، از نو بدان پرداخت. مانند اِسْتَنَفَه است.

اِتْتَوَى اِتِّتَوَا (أ و ی) البیت و ایه: در منزل خود فرود

- داد. ۵. - القَاتِلُ بِالْقَتِيلِ : قاتل را به قصاصِ مقتول کشت. ۶. - الأَدِيمُ : پوست را در تغار دَبَاقی انداخت تا پشم و مویش زدوده شود.
- الأَبَاءُ : (اسم جنس) نئی، خیز ران.
- الأَبَاءُ ج: أبَاءَةٌ (یک ساقه نی).
- الإِنَاءُ : ۱. مص - أُنْبَى و ۲. سر باز زدن. امتناع. خودداری کردن. ۳. خوش نداشتن. ۴. تکبر کردن و بزرگ خویشتنی کردن و خودستایی و فخر فروشی. ۵. «إِبَاءَةُ الْقَضَاءِ» (قا) سر باز زدن و خودداری کردن قاضی از امضای حکم. امتناع قاضی از رسیدگی به دعوایی که به او ارجاع شده است.
- الأَبَاءُ : خودداری از خوردن.
- الأَبَاءَةُ : ۱. نیزار، انبوهی از درختان حلفاء، گیاهی که از آن بوریا و جوال سازند. (منت). ۲. انبوه درختان. ۳. یک نی. یک ساقه نی. ج: أباء.
- الأَبَابُ : ۱. مص آبٌ و ۲. آب بسیار. ۳. سراب، آب نما.
- الأَبَابَةُ : ۱. روش. طریقه. «أَبَّتْ أَبَابَتَهُ» : راه و روش او راست و درست شد. ج: أَبَابَات. ۲. آرزوی شخص غریب به بازگشت به وطن خود. درد غربت.
- الأَبَابِيلُ (دخیل) جمع است و مفرد ندارد: ۱. فرقه‌ها، گروه‌ها، دسته‌ها، اجتماعها. ۲. «طَيْرٌ أَبَابِيلٌ» : پرنندگان پی در پی آینده و گروه گروه. گروهی از پس گروهی دیگر (لا و ال). ۳. پراکنده مانند افراد شتر در صحرا. مفردش: أَبَيْل (قول راغب اصفهانی در المفردات، نقل از اعم) «وَأُرْسِلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلٌ» : پرنندگان ابابیل (پراکنده کننده و نابود کننده) را بر سر آنان فرستاد. (قرآن مجید، الفیل / ۳۰). بعضی گفته‌اند جمع ایبال و إِبَالَةٌ و أَبَالَةٌ است.
- الأَبَابِينُ ج: إِبَاتَان.
- الأَبَاءَةُ ج: آبٌ و أَبِي.
- أَبَاتٌ إِبَاتَةٌ (ب ی ت) ة : او را به گذراندن شب در جایی واداشت. او را به بیتوته وادار کرد.
- أَبَاتٌ إِبَاتَةٌ (ب و ث) ه و عنه : آن را جستجو کرد، به دنبال آن گشت.
- الأَبَاخِرُ ج: أَبْجَار.
- الأَبَاخِلُ ج: أَبْجَل.
- الأَبَاخِيرُ ج: أَبْجَار.
- أَبَاخٌ إِبَاخَةٌ (ب و ح) السَّرُّ وَالشَّيْءُ : ۱. آن را آشکار کرد؛ - ه السَّرُّ : آن راز را بر او آشکار و فاش کرد. ۲. - ه الشَّيْءُ : آن چیز را حلال و مباح شمرد.
- الإِبَاخَةُ [أصول] : حکمی که انجام دادن یا ندادن کاری را به اختیار انسان می‌گذارد.
- الإِبَاخِيُّ [أصول و جامعه‌شناسی] : معتقد به اباحتی که ارتکاب گناه و ترک واجبات را بر خود و دیگران جایز بداند.
- الإِبَاخِيَّةُ [جامعه‌شناسی] ۱. سر تافتن از قوانین و مقررات و فرایض و واجبات. ۲. نام گروه و مکتبی که خود را از انجام فرایض دینی و اجتناب از گناهان و کارهای حرام ناتوان می‌دانند و همگی در مال و زن با یکدیگر مشارکت و برابری دارند.
- أَبَاخٌ إِبَاخَةٌ (ب و خ) ۱. النارٌ و نحوها : آتش و مانند آن را خاموش کرد. ۲. - ه الحربُ : آتش جنگ را فرونشاند، آتش‌بس کرد. ۳. - ه عن نَفْسِهِ الظَّهِيرَةُ : درنگ کرد تا گرمای نیمروز را از خود فرونشاند.
- الأَبَاخِيسُ : جمع بی مفرد ۱. انگشتان و بیخ انگشتان. ۲. میان انگشتان. ۳. پی و عصب.
- أَبَادٌ إِبَادَةٌ (ب ی د) ة : او را کشت. او را هلاک کرد. «أَبَادَ الأَعْدَاءُ» : دشمنان را نابود کرد. ۲. - ه الشَّيْءُ : آن چیز را تباه و ضایع کرد.
- الإِبَادَةُ : هلاک کردن، نابود کردن.
- إِبَادَةٌ جَمَاعِيَّةٌ : کشتار دسته‌جمعی، نسل‌کشی.
- الأَبَادِيْدُ : جمع است و مفرد ندارد: ۱. متفرق، پریشان، پراکندگان. ۲. «طَيْرٌ أَبَادِيْدٌ» : پرنندگان پریشان و پراکنده.
- أَبَارٌ إِبَارَةٌ (ب و ر) ة : ه الله خدا او را هلاک کرد، گشت. ۲. - ه الشَّيْءُ : آن چیز را از رواج انداخت.
- الأَبَارُ ج: بِنْر.
- الإِبَارُ ج: إِبْرَةٌ.



**الایبازه:** ۱. مصد آباز و ۲. پیشه‌کسی که درخت خرما یا کشت را گردافشانی کند و آماده باروری سازد.

**الابارج:** ج: ابرج.

**الابارد:** ج: ایزد.

**الابارص:** ج: ابرص (سام ابرص).

**الاباریق:** ج: ابرق.

**الاباریج:** ج: ابرج.

**الاباریز:** ج: ابریز.

**الاباریق:** ج: ابرق.

**الابازن:** ج: ابرن.

**الابازیر:** ج: ابرار.

**الابازیم:** ج: ابرام و ابریم.

**الابازین:** ج: ابرین. مأخوذ از ابرن فارسی.

**اباش اباشه:** (ب ی ش) الشجرة: درخت را ثابت و استوار گردانند.

**الاباشه:** گروهی از مردم از هر جنس، جماعت.

**اباض اباضة:** (ب ی ض) ۱. ت المرأة: آن زن فرزندان سفیدپوست زایید ← المنيضة و المنبيضة. ۲. تخمک‌سازی کرد. ۳. تخم گذاشت. ۴. الكلا: گیاه سفید و خشک شد.

**الاباض:** ۱. رسنی که با آن ساق دست شتر را به بازویش بندند تا نتواند راه برود. ج: ابيض. ۲. رگی از ران تا فوژک پا. عرق النساء. عصب سیاتیک.

**الاباضية:** [جامعه‌شناسی]: گروهی از خوارج.

**الاباط:** هر چیز که در زیر بغل گیرند چون شمشیر و کتاب و بقچه و جز آن، زیر بغلی. ج: ابط.

**الاباطح:** ج: ابطح.

**الاباطيح:** ج: اباطح. جج: ابطح.

**الاباطيل:** ج: ۱. ابطالة و ابطولة. ۲. باطل.

**اباع اباعة:** (ب ی ع) الشیء: آن چیز را به معرض فروش گذاشت.

**الاباعد:** ج: ابعد.

**الاباعر:** ج: ابعرة. جج: بعیر.

**أبا عن جد:** پدر در پدر، پشت در پشت، نسل به نسل.

**الاباعیر:** ج: ابعرة. جج: بعیر.

**أباغ اباغة:** (ب و غ) علیه: بر او ستم روا داشت.

**الاباغث:** ج: بغث (اگر اسم باشد).

**الاباقر:** ج: بقر.

**الاباقیر:** ج: بقر.

**أبال اباله:** (ب و ل): او را به پیشاب کردن واداشت، بچه را سرپا گرفت.

**أبالسة:** ج: ابلیس.

**أبالیس:** ج: ابلیس.

**أبان ابانة:** (ب ی ن) ۱. الشیء (لازم و متعدی): آن چیز پیدا و آشکار شد. ۲. فلان: فلانی مراد خود را آشکار کرد. ۳. الشیء: آن چیز را پیدا و آشکار کرد. ۴. الشیء: آن چیز را برید و از هم جدا کرد. ۵. البنت: آن دختر را به شوهر داد. ۶. ولده بمال: مالی را به فرزند خود اختصاص داد.

**الابانة:** ۱. مصد ابان و ۲. یاران گروه یاران ابانة الإنسان: دوستان شخص. ۳. ابانة الوارث: [قانون]: پذیرفتن ماترک به وسیله وارث.

**الاباهر:** ۱. اهنر. ۲. چهار پر بال پرندگان که در ردیف چهارم و پس از پره‌های خوافی قرار دارند. هر چهار پر بال مرغ را نامی است بدین ترتیب از جلو به عقب: قوادم، مناکب، خوافی، اباهر و کلی. ۲. قسمت پره‌های کوتاهتر مرغ (قا).

**الاباهم:** ج: ایهام.

**الاباهیم:** ج: ایهام.

**الاباینت:** ج: ائیات، جج: نیت.

**أب ۱ أبأ و ابابا و ابابة و ابابة:** ۱. للسير: برای رفتن آماده شد. ۲. الی وطنه أو غیره: آرزوی وطن خود کرد. مشتاق آن شد، دلش برای زادگاهش یا چیزی تنگ شد. ۳. یده الی سیفه: دست به جانب شمشیرش برد که آن را برکشد. ۴. الشیء: آن چیز را به جنبش درآورد. ۵. ه أبأ: آهنگ او کرد. قصد او کرد. «أب أبه» قصدی چون قصد او کرد. ۶. در جنگ آماده حمله شد. گویند «هَبَّ و وَبَّ» که در اصل أب بوده

خاک پوشیده و محو شد.

**أَبْسَ تَأْبِيسًا** (أ ب س) ۱ هـ: او را زندانی کرد. و را به حبس افکند و بر او خشم گرفت و با او بد رفتاری کرد.

۲ هـ: او را سرزنش کرد. ۳ هـ: او را خشمگین ساخت. ۴ هـ: او را ترسانید. به هراس افکند. ۵ هـ: او را تحقیر و خوار کرد. ۶ هـ: نیز گفته‌اند: او را به کاری که دلخواهش نبود واداشت. (لا) هـ: آبس که برای کثرت و مبالغه به باب تفعیل آمده و مشدد شده است.

**الْأَبْقَى** ج: ۱. ابق. ۲. اَبَق.

**أَبْلَ تَأْبِيلًا** (أ ب ل): ۱ هـ دارای شتران بسیار شد. ۲ هـ: الإبل: شتران را فریه ساخت. ۳ هـ: ها: آنها را فراهم آورد، به دست آورد. ۴ هـ: المیت: مرده را ستود و به نیکنامی یاد کرد.

**الْأَبْلَجُ** ج: اَبَل و اِبِل.

**أَبْنُ تَأْبِينًا** (أ ب ن) ۱ هـ: مرده را تجلیل کرد، او را پس از مرگ ستود و ثنا گفت، در مراسم یادبود او را به نیکی یاد کرد، او را مرثیه گفت. ۲ هـ: بر او عیب گرفت و او را سرزنش کرد (از اضداد). ۳ هـ: در پی اثر او رفت یا به او رسید. ۴ هـ: او را چشم داشت، انتظارش را کشید.

**أَبَّه تَأْبِيهًا** (أ ب ه) ۱ هـ: لکذا: او را به کاری آگاه کرد و آموزش داد، متوجه کرد. ۲ هـ: بکذا: او را به تهمتی متهم کرد.

**الْأُبْهَةِ**: ۱ هـ شکوه و عظمت. بزرگواری. ۲ هـ: کبر. ۳ هـ: خود بزرگ‌بینی، بزرگ خویشی (از تعبیر فارسی امام محمد غزالی در کیمیای سعادت).

**أَبَى تَأْبِيَةً** (أ ب و) هـ: به رسم دعا بدو گفت: پدرم فدای تو باد. پدر فدایی کرد.

**أَيْتَ** و **أَيْتَ** و **أَيْتَ** (قا) **أَيْتًا** و **أَيْتًا** **الْيَوْمَ**: ۱ هـ امروز بسیار گرم شد و باد باز ایستاد. «أَيْتَ الرَّجُلُ» مج: آن مرد گرم شد. مف: مأبوت: گرم مزاج «أَيْتَةُ الْغَضَبِ»: شدت خشم. ۲ هـ: شراب و نوشابه کف و حباب برآورد. گازدار شد. (قا).

**الْأَيْتُ**: روز بسیار گرم و بدون وزش باد.

و همزه تبدیل به واو شده است. (لس). ۷ هـ فریاد کشید.

**أَبَّ** **تَأْبِيَةً**: ۱ هـ طریقه او راست شد. ۲ هـ: العدوّ: دشمن را با حمله‌ای بی‌امان شکست داد. ۳ هـ: الشیء: آن را به جنبش درآورد.

**أَبَّ** **تَأْبِيَةً** **الزَّيْحَ**: باد وزید (منت). مانند هَبَّ.

**الْأَبَّ**: ۱ هـ مص. ۲ هـ علف و سبزه که چریدن آن ستور را خوش آید. ج: اَبَّ. ۳ هـ چراگاه، علفزار، فاکهه و اَبَّاه: و میوه و علفزار. (قرآن مجید، عبس/ ۳۱) (اعم).

**الْأَبَّاءُ** ج: آب و آبی.

**الْأَبَّارُ**: ۱ هـ فَا **أَبْرَئِ** و **أَبْرَئِ** ۲ هـ سوزن ساز. ۳ هـ سوزن فروش. ۴ هـ: مرده افشاننده بر درخت خرما که آن را باور کند. ۵ هـ: اصلاح کننده نوع درخت خرما. ۶ هـ: کف، کیک (حشره) هـ: بَرغوث.

**الْأَبَّازُ**: ۱ هـ فَا **أَبْرَئِ** و ۲ هـ آهوی جهنده در دویدن هـ **أَبْرَئِ**.

**الْأَبَّاشُ**: مرد کارورز، کاسبکار.

**الْأَبَّاقُ** ج: اَبِق.

**الْأَبَّالُ**: شتربان، آن که شترچرائی را نیک بداند.

**الْأَبَّالُ** ج: اَبَل.

**الْإِبَّالَةُ** و **الْإِبَّالَةُ**: ۱ هـ پشتواره‌ای بزرگ از هیمه و کاه و امثال آن. «ضَعْتُ عَلَى إِبَّالَةٍ»: سربار. قوز بالای قوز. سختی و بلایی بر سر سختی و بلای دیگر. ۲ هـ: سیاست. «حَسَنَ الْإِبَّالَةَ»: خوش سیاست.

**الْإِبَّانُ**: هنگام چیزی یا کاری. «جِئْتُ عَلَى إِبَّانِ ذَلِكَ»: به هنگام آن آمدم. «أَتَانَا فُلَانٌ إِبَّانَ الْحَصَادِ»: فلانی به هنگام درو نزد ما آمد. «إِبَّانُ الشَّبَابِ»: ایام جوانی «إِبَّانُ الدَّرْسِ»: ایام تحصیل. ج: اَبَّابین.

**إِبَّانِيذٌ**: هنگامی که، وقتی که.

**أَبَّ** **تَأْبِيَةً** (أ ب ب): فریاد برآورد، بانگ کرد.

**الْإِبَّيْتُ**: خرامنده به نشاط.

**أَبَدٌ تَأْبِيدًا** (أ ب د) ۱ هـ: او را جاودانی کرد. آن را ابدی ساخت. ۲ هـ: البعير: شتر رمید.

**الْأَبْدُ** ج: اَبْدَة.

**أَبَّرَ تَأْبِيرًا** (أ ب ر) ۱ هـ: الزرع و النخل: کشت و درخت خرما را گردافشانی کرد. گشش داد. ۲ هـ: الأثر: آن اثر از

**اِبْتِئَاعٌ** (ب ی ع) : چاه یا گودالی کند. مانند بَاز. **اِبْتِئَاسٌ** (ب ا س) : ۱. اندوهگین شد. ۲. رنجیده شد. ۳. کسی را مصیبتی رسید.

**اِبْتِئَارًا** (ب و ر) : ۱. او را آزمود، امتحان کرد. ۲. - المرأة: ادعای درست کرد که با آن زن زنا کرده است. ضدّ ابتهر که ادعای نادرست بر زناکاری است.

**اِبْتِئَاضًا** (ب ی ض) : ۱. کلاهخود بر سر نهاد. ۲. - القوم: آن قوم را برانداخت. ۳. - القوم: در میانۀ سرای آن قوم درآمد.

**اِبْتِئَاعًا** (ب ی ع) : ۱. آن چیز را خرید. ۲. - له الشيء: آن چیز را از جانب او و برای او خرید.

**اِبْتِئَاتًا** (ب ت ت) : ۱. الأمر: آن کار را به جریان انداخت و انجام داد. ۲. - بر آن کار اشراف یافت (قا). ۳. - الشيء: آن چیز را برید. ۴. - الشهادة علیه: گواهی را بر او برید و او را بدان ملزم کرد. ۵. - یمنینه: سوگند خود را عملی کرد. ۶. - ه: او را درمانده و عاجز گرداند.

**اِبْتِئَتْ** ج: بَتَّ.

**اِبْتِئَتْ** ج: بَتَّات.

**اِبْتِئَاحًا** : ۱. شادمان شد. ۲. افتخار و اظهار سربلندی کرد.

**اِبْتِئَحَتْ** اِبْتِئَاحًا : ۱. عن الشيء: آن را جست و جو کرد. با دست در میان خاک آن را جست و جو کرد. کاوش کرد. نظیر بَحَثَ عَنْهُ. ۲. خاکبازی کرد. خاک را مانند مرغ پالید.

**اِبْتِئَحَّ** اِبْتِئَاحًا (ب ح ح) : به فراخ معشی و نعمت زندگانی افتاد.

**اِبْتِئَدًا** اِبْتِئَادًا (ب د ع) : ۱. الشيء و بالشيء: آن را پیش از دیگران آغاز کرد. ۲. - الشيء: بدان آغاز کرد.

**اِبْتِئَادًا** : ۱. مصد ابتداء. ۲. آغاز کردن، شروع کردن.

**اِبْتِئَادًا** من: از اول ... از آغاز ...

**اِبْتِئَادِيٌّ** : «التعليم الابتدائي»: آموزش دوره های ابتدایی تا مرحله راهنمایی یا دوره اول متوسطه «مَحْكَمَةُ اِبْتِئَادِيَّةٍ»: دادگاه بدوی.

**اِبْتِئَاعٌ** : ۱. مصد اِبْتِئَاعٌ، ابتکار، نوآفرینی. ۲. بدعت گذاری در دین و آیین - هُزْطَقَةٌ (در مسیحیت). **اِبْتِئَاعِيَّةٌ** [در هنر و ادبیات]: نوآوری در هنر و ادبیات. بیرون شدن از شیوه های کهنه با آفرینش های تازه هنری. نوآفرینی هنری و ادبی.

**اِبْتِئَدًا** (ب د د) : ۱. ه الزجلان: آن دو مرد از دو جانب او را گرفتند یا به سویش آمدند و احاطه اش کردند. ۲. - التوأمَانُ اُمَّهُمَا: آن هر دو کودک همزاد به پستان مادرشان آویختند و شیر میکیدند. (فاعل این فعل همواره مثنی است).

**اِبْتِئَدَارًا** : ۱. القومُ امرأ: آن قوم در کاری بر یکدیگر پیشی گرفتند و مسابقه دادند. در کاری شتافتند. ۲. - الشيء: برای رسیدن به آن چیز شتاب کرد. ۳. - فلاناً بكذا: فلانی را در کاری به شتاب واداشت او را شتابانید و بدو مهلت نداد. ۴. - ت العين: دیده اشک بارید. اشک چشم سرازیر شد.

**اِبْتِئَدَعَ** اِبْتِئَادًا : ۱. نوآوری کرد، نو آفرید. بدعت نهاد. ۲. - الشيء: آن را بی سابقه و نمونه پیشین به وجود آورد، مانند بَدَعَهُ: آن را نو آفرید.

**اِبْتِئَدَةً** اِبْتِئَادًا : ۱. الخطبة: خطبه را به بدیهه و بی اندیشه قبلی ایراد کرد. ۲. بدیهه سرایی کرد (در شعر یا سرود خوانی).

**اِبْتِئَدًا** (ب د ذ) : ۱. منه حَقَّةٌ: حق خود را از او بازستاند.

**اِبْتِئَدَلَ** اِبْتِئَادًا : ۱. خویشنداری و پرهیز را ترک کرد، خودمانی شد. ۲. - الشيء: آن چیز را خوار و مبتذل شمرد. آن را بد به کار برد. ۳. - التوب: آن لباس را برای کار کردن پوشید. جامه کهنه و هر روزه پوشید، لباس کار در بر کرد.

**اِبْتِئَرًا** اِبْتِئَارًا الرَّجُلُ : (از اَضداد است) ۱. عطا کرد. ۲. منع کرد و خودداری ورزید. ۳. در حالی نماز صبح گزارد که آفتاب می تابید. ۴. - ه الله: خدا او را بی دنیاله و بی فرزند ساخت. نسلش را برانداخت.

**اِبْتِئَرٌ** : صف: ۱. بریده از هر چیزی. ناقص. ۲. دم بریده.

**اِبْتِئَارًا** (ب ا ر) : چاه یا گودالی کند. مانند بَاز.

**اِبْتِئَاسًا** (ب ا س) : ۱. اندوهگین شد. ۲. رنجیده شد. ۳. کسی را مصیبتی رسید.

**اِبْتِئَارًا** (ب و ر) : ۱. او را آزمود، امتحان کرد. ۲. - المرأة: ادعای درست کرد که با آن زن زنا کرده است. ضدّ ابتهر که ادعای نادرست بر زناکاری است.

**اِبْتِئَاضًا** (ب ی ض) : ۱. کلاهخود بر سر نهاد. ۲. - القوم: آن قوم را برانداخت. ۳. - القوم: در میانۀ سرای آن قوم درآمد.

**اِبْتِئَاعًا** (ب ی ع) : ۱. آن چیز را خرید. ۲. - له الشيء: آن چیز را از جانب او و برای او خرید.

**اِبْتِئَاتًا** (ب ت ت) : ۱. الأمر: آن کار را به جریان انداخت و انجام داد. ۲. - بر آن کار اشراف یافت (قا). ۳. - الشيء: آن چیز را برید. ۴. - الشهادة علیه: گواهی را بر او برید و او را بدان ملزم کرد. ۵. - یمنینه: سوگند خود را عملی کرد. ۶. - ه: او را درمانده و عاجز گرداند.

**اِبْتِئَتْ** ج: بَتَّ.

**اِبْتِئَتْ** ج: بَتَّات.

**اِبْتِئَاحًا** : ۱. شادمان شد. ۲. افتخار و اظهار سربلندی کرد.

**اِبْتِئَحَتْ** اِبْتِئَاحًا : ۱. عن الشيء: آن را جست و جو کرد. با دست در میان خاک آن را جست و جو کرد. کاوش کرد. نظیر بَحَثَ عَنْهُ. ۲. خاکبازی کرد. خاک را مانند مرغ پالید.

**اِبْتِئَحَّ** اِبْتِئَاحًا (ب ح ح) : به فراخ معشی و نعمت زندگانی افتاد.

**اِبْتِئَدًا** اِبْتِئَادًا (ب د ع) : ۱. الشيء و بالشيء: آن را پیش از دیگران آغاز کرد. ۲. - الشيء: بدان آغاز کرد.

**اِبْتِئَادًا** : ۱. مصد ابتداء. ۲. آغاز کردن، شروع کردن.

**اِبْتِئَادًا** من: از اول ... از آغاز ...

**اِبْتِئَادِيٌّ** : «التعليم الابتدائي»: آموزش دوره های ابتدایی تا مرحله راهنمایی یا دوره اول متوسطه «مَحْكَمَةُ اِبْتِئَادِيَّةٍ»: دادگاه بدوی.

۳. (مار) کوتاه دم و خطرناک. ۴. (دلو و دیگر وسایل) بی‌گوشه. وسیله‌ای ناقص. ۵. (مرد) بی‌فرزند. بلا عقب. ۶. بی‌خبر و برکت. ۷. سخنی که با نام و ستایش خدا آغاز نشود. الخطبة البتراء. ج: بتر. **الإبتراء**: ۱. مص: بتر. ۲. [پزشکی]: سرد کردن بدن بیمار و درمان تب با آب یا الکل و امثال آن. پاشویه کردن. **إبتراء**: (ب ر د): ۱. با آب سرد خود را شست. ۲. آب سرد نوشید. **إبتراء**: (ب ر ر): از دوستانش جدا ایستاد و کناره گرفت. **إبتراض**: ۱. الماء من العين: اندکی آب از چشمه برآمد. ۲. روزیش را از این سو و آن سو باز جست و به دست آورد. **إبتراك**: ۱. آنان در کارزار به زانو نشستند. ۲. فی الغدو: تند دوید و نیک شتافت. ۳. ه: او را به زمین افکند و زیر سینه خود گرفت. ۴. ه: فی عرضه و علیه: او را دشنام داد و در ناموس او عیب شمرد. ۵. ه: ت الدابة: ستور در هنگام دویدن به یکی از دو جانبش متمایل شد. **إبتراء**: (ب ر ی) القلم أو السهم: قلم یا تیر را تراشید. مانند براه است. **الابتراء**: پرنده‌ای که در زلاندنو زندگی می‌کند. بالهای این مرغ به مرور زمان جمع شده و مویهایی بلند و درشت روی آنها جای پر را پوشانده است. مرغ کی‌وی. **إبترازا**: (ب ز ز) الشيء منه: آن چیز را از او به ستم و زور گرفت. مالی را با تهدید به افشای راز و نقطه ضعف حریف از او گرفت. آخاذی کرد. ۲. ه: او را برهنه کرد و جامه از تن وی به در آورد. **إبتراع**: ۱. ابتزاعاً الربيع: آغاز بهار فرارسید. **إبتزالاً**: ۱. الخمر: ظرف شراب را سوراخ کرد. ۲. ه: الجسد: از عضوی از بدن خون سرازیر شد. ۳. ه: الاناء: ظرف سوراخ شد و قطره قطره فروریخت. **الإبتسامه**: خنده آهسته، لبخند.

**إبتساراً**: ۱. الحاجة: حاجت را پیش از وقت آن برآورد. ۲. ه: الشيء: نو و تازه آن چیز را آورد. ۳. ه: رجله: پایش خواب رفت. ۴. ه: الشجرة: درخت را پیش از وقت گشمن داد و گرده‌افشانی کرد. ۵. ه: الرأي: اندیشه را پیش از پخته شدن و به کمال رسیدنش آشکار کرد. ۶. ه: بالشيء: آن چیز را آغاز کرد. ۷. ه: «أبتسز لونه»، مج: رنگش تغییر کرد و به رنگ بسر: غوره خرما در آمد، این معنی مجازی است. ۸. پیش از فرارسیدن وقت کاری یا چیزی بدان شتافت. **إبتساطاً**: الشيء: آن چیز را گستراند و همچون بساط، فرش ساخت. **إبتسلاً**: ۱. الراقي: افسونگر و تعویذخوان مزد گرفت. ۲. ه: للموت: به مرگ گردن نهاد. بر مرگ دل نهاد و بسالت و شجاعت نمود. **إبتساماً**: ۱. لبخند زد. خنده‌ای کوتاه و اندک کرد. مانند بسم و تبسم است. ۲. ه: السحاب عن البرق: ابر از آذرخش درخشید و روشن شد. **إبتشاراً**: الشيء: آن چیز را برهنه کرد. پوست کند. **إبتشاكاً**: الكلام: ۱. سخن را بی‌اندیشیدن و به بداهه گفت و در سخن دروغ بافت. ۲. دروغ گفت. ۳. ه: عرضه: حرمت او را هتک کرد. ۴. ه: الخيط و نحوه: نخ و مانند آن را برید. **إبتضاً**: (ب ض ض) ۱. الشيء: آن چیز را ریشه کن کرد و از بیخ برانداخت. ۲. ه: القوم: مردم را تار و مار کرد. **إبتضاعاً**: ۱. الكلام: سخن آشکارا و روشن شد. ۲. زن کرد، همسر گرفت، هماغوشی کرد. ۳. ه: منه: آن را از او گرفت. **الأبتع**: ۱. پُر و آگنده. قوی. ۲. کلمه‌ای که برای تأکید پس از اجمع می‌آید. گویند: جاء القوم كلهم اجمعون ابتعون: آن گروه همه با هم یکجا آمدند، و جاءت النساء كلهن جتمع تبغ: آن زنان همه با هم یکجا آمدند، و القبيلة كلها جمعة تبعا: آن قبیله همه با هم یکجا

**اِبْتَلَجَ اِبْتِلَاجًا الصَّبْحُ**: صبح روشن و درخشان و آشکار شد.

**اِبْتَلَعَ اِبْتِلَاعًا الشَّيْءَ**: آن چیز را از گلو فروبرد. بلعید.

**اِبْتَلَّ اِبْتِلَالًا (ب ل ل)**: ۱. من مرضه: از بیماری خود بهبودی یافت، مانند تَبَلَّلَ و اَبَلَّ است. ۲. حال او نیکو شد. ۳. - الشَّيْءَ: آن چیز تر و خیس شد.

**اِبْتَلَى اِبْتِلَاءً (ب ل ی)**: ۱. او را آزمود و امتحان کرد. ۲. - الأَمْرَ: آن کار را آزمایش کرد و شناخت. ۳. - به: به چیزی یا مشکلی یا دردی گرفتار شد. مُبْتَلَا شد (المو).

**الِابْتِئَانُ**: ۱. مصدر اِبْتِنَى و ۲. [زیست‌شناسی]: سوخت و ساز بدن. تغییراتی که برای ساختن نسوج صورت می‌گیرد، تحولات ساختمانی نسوج (المو).

Anabotism (E)

**الِابْتِنَانِيُّ** [زیست‌شناسی]: سوخت و سازی. منصوب به تحولات نسوج (المو).

**اِبْتِنَى اِبْتِنَاءً (ب ن ی)**: ۱. بیتاً: خانه‌ای را بنا کرد و ساخت. ۲. دارای پسرانی شد. ۳. - به: او نیکی کرد.

**اِبْتِنَاهُ اِبْتِنَاءً (ب ه ا)**: به او اُنس گرفت و خوش داشت بدو نزدیک شود، مانند بَهَى است.

**اِبْتِهَجَ اِبْتِهَاجًا**: ۱. شاد شد، مسرور گشت. ۲. - به: به جهت او شاد شد.

**اِبْتِهَرَ اِبْتِهَارًا**: ۱. از نفس خود پیروی کرد. ۲. دعوی دروغ کرد. - الرَّجُلُ: آن مرد ادعای زناکرد در صورتی که زنا نکرده بود، ضد اِبْتِئَانُ است. «اِبْتِهَرَ فُلَانٌ بِفُلَانَةٍ»:

مج: فلان مرد به زنی با فلان زن شهرت یافت و بد نام و رسوا شد. ۳. - السَّيْفُ: شمشیر دو نیم شد. ۴. - ه: کسی را به عیبی که داشت دشنام داد، و رسوا ساخت.

۵. در کاری کوشید و باز نایستاد. ۶. مبالغه کرد (المو).

**اِبْتِهَسَ اِبْتِهَاسًا**: شادمان شد.

**اِبْتِهَلَ اِبْتِهَالًا**: ۱. زاری کرد و با اخلاص بسیار دعا کرد.

۲. - الرَّجُلَانِ: آن دو مرد یکدیگر را لعنت کردند و نفرین گفتند؛ - القَوْمُ: مردم ستمکاران را لعن و نفرین کردند.

آمدند. ۳. آن که بند استخوانهایش محکم باشد. ج: بَنَعَ. مؤ: بَنَعَاء.

**اِبْتَعَتْ اِبْتِئَانًا هـ**: ۱. او را فرستاد. ۲. او را از خواب بیدار کرد و برانگیخت.

**اِبْتَعَدَ اِبْتِعَادًا هـ**: ۱. عنه: از آن دوری گزید. ۲. جدا شد.

۳. رفت. ۴. خانه یا هتل یا محل کار را ترک کرد و به

سفر رفت. ۵. - احتمالش بعید بود یا بعید شد (المو).

**اِبْتَعَقَ اِبْتِئَاعًا فِي الكَلَامِ**: ۱. ناگاه به سخن درآمد. ۲. - علیهم الخوفُ: ترس ناگهان بر آنان چیره شد. مانند تَبَعَقَ است.

**اِبْتَعَلَّ اِبْتِئَالَاتِ المَرَأَةِ**: آن زن از شوهر خود نیک فرمان برد. خوب شوهرداری کرد.

**اِبْتَعَى اِبْتِئَاءً (ب غ ی) الشَّيْءَ**: آن چیز را خواست و جویا شد.

**اِبْتَقَرَ اِبْتِقَارًا الشَّيْءَ**: از وسط شکافته شد، دو نیم شد. **اِبْتَقَعَ اِبْتِئَاعًا** مج لونه: رنگش از اندوه یا ترس یا سرگردانی دگرگون شد. - اَمْتَقَعَ، با میم که از اَبْتَقَعَ فصیحتر و مشهورتر است.

**اِبْتَقَلَ اِبْتِئَالًا هـ**: ۱. القَوْمُ: آنان چارپایان خود را در سبزه چراندند. ۲. - ت الماشية: چهارپا سبزه را چرید.

**الِابْتِكَارُ**: ۱. مصدر اِبْتَكَّرَ و ۲. چیزی بدیع و نو و ناشنا ساختن و آوردن، نوآوری. «اِبْتِكَارُ الكَلِمَاتِ أَو العِبَارَاتِ»:

واژه‌سازی، کلمه یا عبارت‌سازی (المو).

**اِبْتَكَّرَ اِبْتِكَارًا هـ**: ۱. بر تازه و نو بر چیزی دست یافت. ۲. - الفاكهة: نو بر میوه را خورد. ۳. - علیه: با شداد نزد

وی آمد. ۴. - ت المرأة: آن زن در نخستین بارداری پسر زاید.

۵. - الشَّيْءَ: بر آن چیز در آغاز حالش پیشی جُست. ۶. - الجارية: بکارت آن دختر را برداشت. ۷. - المعنى: معنی نو و بدیعی آورد. ۸. -

الكلمات أَو العِبَارَاتِ: کلمات یا عبارات نو و بدیعی آورد. ۹. استنباط کرد (المو).

**اِبْتَكَلَ اِبْتِئَالَ الشَّيْءَ**: آن چیز را غنیمت شمرد.

**الأَبْتَلُ**: (مردی) که دو شانه‌اش از هم دور باشد. فراخ سینه. مؤ: بَتَلَاء. ج: بَتَلٌ.

فینیقی این حروف را به شهرهای یونان برده است. سپس حروف ابجدی به روم رفت و از آنجا به وسیله رومیان به دیگر زبانهای اروپایی راه یافت. توالی حروف بعضی از مجموعه‌ها چون اب ج د (A. B. C. D) و کلمن (K. L. M. N) و قرشت یا قرست مغربی (Q. R. S. T) نشانه‌ای از این وابستگی است.

**أَبْحَرُ اِبْحَاراً**: پس از تنگدستی بسیار بی‌نیاز و توانگر شد چندان که نزدیک بود نافرمانی پیشه کند.

**الأَبْحَرُ**: ۱. بزرگ شکم. شکم‌گنده. ۲. ناف برآمده. مؤ: بَحْرَاءُ. ج: بَحْرَانُ و بَحْرَانُ. ۳. رسن کشتی به لحاظ آنکه از دیگر رسنها ضخیم‌تر است. ج: بَحْرُ.

**أَبْجَلُ اِبْجَالاً**: ۱. او را کافی و بسنده شد. ۲. ه. او را شادمان کرد. ۳. العرق: رگ زد. رگ گشود.

**الأَبْجَلُ**: ورید یا رگی بزرگ در دست، به منزله آنکه در دست اسب و استر است. ج: أَبْجَلُ.

**الأَبْجَالُ ج: بَجْثُ.**

**أَبَّحَّ اِبْحَاحاً** (ب ح ح) ه. الصیاح: بانگ زدن و فریاد بلند کردن صدای او را خشن و درشت کرد. صدایش گرفت.

**الأَبَّحُ**: ۱. مرد صدا گرفته خشن آواز. صدا کُفَّت. ۲. تیر گران آواز از تیرهای چوبین. تیر پرصدا و سخت بانگ. ۳. دینار. ۴. چاق. ج: بَبَّحَّ.

**أَبْحَرُ اِبْحَاراً**: ۱. سفر بحر و دریا کرد. ۲. ه. الماء: آب شور شد. ۳. ه. ت الأرض: جاهای گردآمدن آب در زمین بسیار شد. منابع آب در زمین افزونی گرفت. ۴. محصولات زمین فراوان شد. ۵. ه. الرجل: سرخی بینی آن مرد زیاد شد.

**الأَبْحَرُ ج: بَحْرُ.**

**أَبَّحَّ ه:** او را سرزنش نمود و ملامت کرد.

**أَبْحَرُ اِبْحَاراً ه الشیء:** آن چیز دهانش را بدبوی کرد. گنده دهانش کرد.

**الأَبْحَرُ**: ۱. (دهان) بدبو. ۲. (مرد) گنده دهان.

**الأَبْحَرَةُ ج: بَحْرُورَاتُ.**

**أَبْحَقَّ اِبْحَاقاً العین:** چشم را درآورد. آن را برکند.

**اِبْتَهَى اِبْتِهَاءً** (ب ه ی) به: بدو افتخار و مباحات کرد و نازید.

**أَبَتْ - أَبْتاً** علیه: نزد پادشاه یا بزرگی به او بدگفت و دشنامش داد.

**أَبَتْ - أَبْتاً**: چندان شیر شتر خورد که شمشک برآمد و اندکی مستی در او پدیدار شد.

**الأَبْتُ**: ۱. مصر أَبْتُ و ۲. تنگدستی، درویشی، فقر، نیازمندی، تهیدستی.

**أَبَتْ اِبْتِئاً** (ب ث ث) ه. ۱. السر: راز را پراکنده و فاش ساخت. ۲. ه. الشیء: آن چیز را پراکنده.

**الأَبْتُعُ**: مردی که از غلبه خون لبانش کُفَّت و سرخ شده باشد. مؤ: بَبْعَاءُ. ج: بَبُّعُ.

**الأَبُّجُ**: ابد. همیشه ج: أَبْجُ.

**الأَبُّجُ**: ۱. مرد فراخ چشم. مؤ: بَبَّجَاءُ. ج: بَبُّجُ. ۲. عین بَبَّجَاءُ: چشم فراخ.

**الأَبْجَارُ ج: بَجْرُ.**

**أَبْجَحَّ اِبْجَاحاً ه الأمْر:** آن کار او را شادمان کرد.

**أَبْجَدُ**: نخستین مجموعه از ترکیبات هشتگانه‌ای که حروف هجاء با ترتیبی خاص در آنها گرد آمده است. این کلمات نزد سامیها عبارت است از: أَبْجَدُ، هَوَزُ، حُطَي، كَلِمَن، سَعْفَص، قَرَشْت، تُخَذ، ضَطْغ ل. حروف این کلمات در حساب جَمَل بدین قرار به کار می‌رود:

أ	ب	ج	د	ه	و	ز	ح
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع
۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰
ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ
۸۰	۹۰	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰
ذ	ض	ظ	غ	لا			
۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰				

(برای نشان دادن و تلفظ الف که شماره‌اش همچون همزه «یک» است) ترتیب کلمات ابجدی نزد اهل مغرب پس از کلمن چنین است: صعفض، قرست، تخذ، طغش. **الأَبْجَدِيَّة**: مجموعه حروف هر زبان یا مجموعه علامتهایی که برای نگارش وضع کرده‌اند. گویند فینیقیها نگارش ابجدی را کشف کرده‌اند و قدموس

**الأبتق** : مرد یک چشم. مردی که یک چشمش به زشتی نابینا باشد. مؤ: بَتْقاء. ج: بَتْقَى.

**أَبْخَلَ إِبْخَالَه** : او را بخیل و نظر تنگ یافت.

**أَبْدَأَ بِأَبْدَأِ** ۱. (و أَبْدَأَ أَبْدَأً) ت الدَّائِبَةُ : چهارپا ترسید و رمید. ۲. - المرأةُ بالمكان : در آنجا ماندگار شد. ۳. - (و أَبْدَأَ أَبْدَأً) فی شعره : در شعر خود کلامی دشوار و نامفهوم آورد. شعر مشکل سرود. فا : اَبْدَ، گوینده شعر دشوار. مؤ : أَبْدَأَ.

**أَبْدَأَ أَبْدَأً** : ۱. وحشت کرد و رمید، پس آن اَبْدَ : ترسند و رمنده است. ۲. - علیه : به سبب بدخویی بر او خشم گرفت. ۳. - الشاعرُ : شاعر کلامی دشوار و نامفهوم سرود.

**الأبْد** : ۱. مصر اَبْدَ. ۲. رمیده شدن. نفرت. رمیدگی. ۳. زمانی که پایان ندارد، دائم جاویدان. ۴. قدیم ازلی. ۵. کودک یکساله. ج : اَبَاد و اَبُود.

**أَبْدَ الأَبْدین و أَبْدَ الأَبْد** : همواره، همیشه، پایان روزگار و هستی. «الی الأبد = تا جاودان، تا ابد».

**الأبْد** : ۱. خری که هر سال زاید. ۲. ترسو و رمنده.

**أَبْدَأَ** : ۱. همیشه، پی در پی، پیاپی. همواره. ظرف زمان برای تأکید مستقبل چه در نفی و چه در اثبات. در نفی ماضی مقابل قَطُّ قرار می‌گیرد مانند «ما فعلته قَطُّ و لَنْ أفعله أَبْدَأً» : هرگز چنین نکرده‌ام و هیچ‌گاه نخواهم کرد و در اثبات مانند «أفعله أَبْدَأً» : همواره چنین می‌کنم. ۲.

مطلقاً (المو)

**أَبْدَأَ إِبْدَاءً** (ب د ء) : ۱. نو و بدیع آورد. ۲. - اللّهُ الخلقُ : خدا آفریدگان را آفرید و به وجود آورد. ۳. - الشیءُ : آن چیز را اختراع کرد و نو و تازه به وجود آورد. ۴. - الصبغُ : کودک پس از ریختن دندانهایش دندان تازه برآورد. ۵. «فَلانٌ لا یبْدی و لا یُعید» : فلانی حرف نمی‌زند نه به سخن تازه و نه جز آن. «بإدئة الكلام» :

سخنی تازه که نخستین بار ایراد شده باشد، در برابر عاندة الكلام که سخنی است کهنه و به گذشت بر می‌گردد.

**الإبْداع** : ۱. مص اَبْدَع. و ۲. نوآفرینی. ۳. [فلسفه] : به

وجود آوردن چیزی که مسبوق به ماده و زمان نباشد. - «التکوین» : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به ماده باشد، و «الإحداث» : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به زمان باشد. ۴. [علم بدیع] : مشتمل بودن سخن بر بسیاری از فنون بدیعی و صنایع لفظی و آرایشهای کلام.

**الأبْداء** ج: بَدَء.

**الأبْداد** ج: بَدَء.

**الأبْدار** ج: بَدَر.

**الأبْداع** ج: بَدَع.

**الإبْداعیة، الزومنیة، الزومنیة** : مکتبی ادبی که از قرن هجدهم در اروپا به وجود آمد و از مهمترین خصوصیت‌های آن : رهایی اندیشه از قیود کلیسای مسیحیت و آزادی اسلوب برخلاف محدودیت‌های سبک کلاسیک، و رهایی شعر از قید قافیه و خلاصه آزادی خواهی در هنر است. رمانتیسیم.

**الأبْدل** ج: ۱. بَدَل. ۲. بَدِیل. ۳. [تصوف] : طبقه‌ای که پس از اقطاب چهارگانه قرار دارند و کار و حال آفریدگان به آنان واگذار شده است. و چون یکی از آنان بمیرد خداوند دیگری را به جای او می‌گمارد. مفردش بَدَل و بَدَل و بَدِیل است.

**الأبْدان** ج: بَدَن.

**الأبْدح** : ۱. زمین فراخ و گسترده، مانند اَبْطَح است. ۲. (چارپای) فراخ پهلو.

**أَبْدَأَ إِبْدَاءً** (ب د ء) ۱. العطاء بینهم و ابدتهم العطاء : به هر یک بهره و بخشی از عطا داد. ۲. - یده : دست خود را به سوی زمین دراز کرد (و مشتی خاک برگرفت. ۳. به چیزی نگریست و آن را شناخت پس بدان بسیار نگاه کرد.

**الأبْد** : ۱. کسی که رانهایش از هم دور باشد. ۲. ستوری که دو دستش از هم دور باشد. ۳. انسان یا ستور فراخ سینه. ۴. آن که میان دو شانه‌اش فراخ و پهن باشد. ۵. مرد بزرگ اندام و تنومندی که چهار رکن بدنش از هم فاصله داشته باشد. مؤ: بَدَأ. ج: بَدَء. «کتف

- بذاءه: شانه پهن.  
**أَبْدَعُ إِبْدَاعاً** ۱. الشَّمْرُ: میوه سرخ شد و شروع به رسیدن و پختگی کرد. ۲. الرجلُ: آن مرد در شب بَدْرُی و مهتابی سفر کرد. ۳. بَدْرُ: ماه تمام بر روی او درخشید. ۴. الوضیُّ فی مال الیتیم: وصی مال یتیم را پیش از بلوغ او خورد.  
**أَبْدَعُ إِبْدَاعاً** ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را نو بیرون آورد و بی آنکه همانندش پیش از آن بوده باشد، از خود درست کرد. نو آفرینی کرده، به معنی بَدَعُ است ولی فعل مزید آن در عربی بیشتر به کار می رود. ۲. الشاعرُ: شاعر در شعر طرز نو نهاد و مفاهیم تازه و پکر آورد. ۳. به: درباره آن سستی و سهل انگاری کرد و آن را فرو گذاشت و بدو یاری نکرد و به رفع نیازش برنخاست و اقدام نکرد. ۴. بدعت نهاد. برخلاف سنت ترتیبی از خود داد. ۵. ت الراحلةُ: شتر لنگید و مانده و هلاک شد. ۶. ت الحجةُ: دلیل و برهان سست و باطل گردید. ۷. الیمینُ: سوگند را واجب و لازم گردانند. ۸. به: او را زد. ۹. بالسفرِ أو الحجِّ: آهنگ سفر یا حج کرد. ۱۰. کار را نیکو و درست انجام داد (المو).  
**أَبْدَعُ إِبْدَاعاً** مجت الحجةُ: دلیل باطل شد. - به: شتر یا مرکب او خسته و مانده شد و از کاروان باز پس ماند.  
**أَبْدَلُ إِبْدالاً** ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را دیگرگون ساخت و تغییر داد. ۲. الشَّيْءُ بغيره و منه: آن چیز را عوض آن یک گرفت.  
**الأبْدُنُ** ج: بَدَن.  
**أَبْدَى إِبْداءً** (ب د ی) ۱. الامرُ و به: آن کار را پیدا و آشکار ساخت. ۲. الرجلُ: آن مرد رید. حَدَثُ کرد. ۳. - فی کلامه: حرف زور گفت «هو ذو عَدْوَانِ ذُو بَدْوَانِ»: مردیست زورگو که هر لحظه خیالی به سرش می زند. ۴. - صفحته: مخالفت خود را آشکار کرد. ۵. - ه: او را به صحرا برد.  
**الأبْدِيّ**: منسوب به ابد، روزگار بی پایان که نهایت و سرآمد ندارد. دائمی. همیشگی.
- الأبْدِيَّةُ**: ۱. ابدیت، جاودانگی. همیشگی. ۲. آخرت. رستاخیز. ۳. زمان دراز.  
**أَبْدَأُ إِبْداءً** (ب ذ ا): دشنام داد و ناسزا گفت. بی شرمی کرد.  
**الأبْدُ**: فرد، طاق (خلاف جفت). گویند «رجُلٌ أَحَدٌ أَبْدٌ»: مرد منفرد و تنها. به معنی «فَدٌّ أَبْدٌ» است.  
**أَبْدَى إِبْداءً** (ب ذ و): ۱. ناسزا گفت. ۲. بدخوبی کرد. **الأبْدِياءُ** ج: بَدِيّ.  
**أَبْرُءُ أَبْرأً و إِبْرأً و إِبْرأَةً** الزرعُ: ۱. کشت را خوب و اصلاح کرد. ۲. الشجرةُ: درخت را گرده افشانی کرد و گشمن داد. ۳. ت فلاتاً النحلةُ أو العقربُ: فلاتی را زنبور یا عقرب نیش زد. ۴. الحيوانُ: در خوراک جانور سوزن به او خوراند تا کشته شود. ۵. فلاتاً: از فلاتی غیبت کرد و او را رنجاند. ۶. بین الناس: میان مردم سخن چینی کرد، پس او ابر: سخن چین است. ۷. - ه: او را هلاک کرد.  
**أَبْرُءُ أَبْرأً**: نیکو شد. اصلاح شد، پس او ابر: نیکو و صالح است.  
**الأبْرُءُ**: صفت - ابرُء. نیکو. صالح.  
**الإبْرُءُ** ج: إِبْرُءة.  
**أَبْرَأُ أَبْرأً** (ب ر ا) ۱. ه من عِلْتِه: او را از بیماریش بهبودی بخشید. شفایش داد. ۲. ه من الدّينِ و نحوه: او را از زیر وام و امثال آن بیرون آورد و دمه اش را بری ساخت. ۳. ه: او را پاک و مبرا کرد (المو). ۴. - الرجلُ: آن مرد به روز براه که نخستین روز ماه است یا شب براه که نخستین شب ماه است، درآمد.  
**إِبْرَأَلُ إِبْرألاً** (ب ر ا ل) الطائرُ: پرنده به نشانه جنگ یا خودنمای پرهایی گردنش را از هم گشود. بَرَأقُ شد.  
**الإبْرأءُ**: ۱. مصر ابْرُءة و ۲. [قانون]: برداشتن عهد و پیمان، زنده برداشتن از کسی. ۳. عفو کردن. ۴. معاف کردن (المو).  
**الأبْرأءُ** ج: ۱. بَرُء و ۲. بَرُءت.  
**الإبْرأءُ** ج: إِبْرُءة.  
**الأبْرأءُ** ج: بَرُءت.



Acupuncture (E) ۴. إبرة آدم : لفظاً سوزن آدم. گیاهی پایا از تیره زنبقهاکه زینتی است و در صنعت نیز مصرف دارد. نوعی شقایق دریایی. گیاه خنجری. یوکا. Yucca filamentosa (S) إبرة الزاعی : گیاهی از تیره چتریان با خاصیت پزشکی، تمک، کنگر خر، علف خلال دندان (لا). گیاه شمعدانی (المو). Geranium, Cranesbill (E) إبرة إرداء : ۱ به پایان روز درآمد. در شبانگاه درآمد. ۲ - له : آب سرد به او نوشاند. ۳ - به : به سرما در آمد. ۴ - پس از شکستن گرما روانه سفر شد. ۵ - له المرض : بیماری او را سست و ضعیف گرداند. ۶ - إليه البرید : نزد او برید (بیک، چاپار) فرستاد. ۷ - پست کرد، به (برید) پست داد. ۸ «أُتِرِدَتِ السَّمَاءُ» : تگرگ بارید (المو). إبرة العجوز : لفظاً سوزن پیر زال. گیاهی خودرو از تیره شمعدانیها. قیطان شوکرانی. دهامین شوکرانی. غزال دور دور. Pingrass (E) أبرج إبراجاً : ۱ برجی بنا کرد. ۲ - الله السماء : خدا آسمان را دارای برج کرد. الأبرج : صاحب چشم زیبا و درشت. زیبا چشم. ج : بزج مؤ : بزجاء. الأبرج ج : بزج. الأبرجة ج : بزج. أبرج إبراحاً : ۱ او را گرمی و بزرگ داشت. ۲ - به : او را سخت آزد و بسیار رنجانید. ۳ - الشيء : آن را از جای خود بیرون آورد و نابود کرد. ۴ - به : او را از جایش دور کرد. ۴ - الشيء فلاناً : آن چیز فلانی را به شگفتی افکند. «ما أبرخ الامر» : این کار چه قدر شگفت آور است. الأبرد : ۱ پلنگ نر. ج : آبارد. مؤ : أبردة. ۲ (از انواع ابر تگرگ بار. تگرگزا (لا). الأبرد ج : بزرد. الأبردان : صبح و شام. الإبردة : سرد مزاجی. بیماری ضعیف کننده توانایی جنسی بر اثر غلبه رطوبت و برودت افزون (به اصطلاح

الأبراج ج : ۱ بزج. ۲ بزج. الأبراج ج : بزج. الأبرار ج : ۱ باز. ۲ بزج. الأبراض ج : بزض. الأبراق ج : ۱ بزق. ۲ بزق. الأبراک ج : بزکة. الأبرام ج : بزرم. الإبرام : ۱ مصر. ۲ استوار کردن کاری، محکم کاری. ۳ اقرار کردن، تصدیق کردن (المو). الأبرامیس و الأبرمیس : یوم معد : نوعی ماهی از گونه سیپریئیدهها که زیستگاهش آبهای سرد کوهستانی و رودهای شمالی است، ماهی سیم. Bream (E) Abramis bramas (S) أبرت إبراتاً : در کاری مهارت یافت. (از برت - بزتا). الأبرة : مگس مازو - فنقیسه - أبرة (المو). Gall-Fly (E) الإبرة : ۱ سوزن. ج : إبر و إبرار و إبرات. ۲ نیش. نیش جانورانی چون زنبور و عقرب که به صورت خاری در پایان بدن آنها قرار دارد. ۳ سخن چینی، مجازاً (المن). ۴ «وَحْز الإبرة» کنایه از نیش زبان زدن در نهان. ۵ [گیاهشناسی] : برگ سوزنی شکل درختان سوزنی برگ چون کاج. ۶ [تشریح] : استخوان پی پاشنه. تندی پاشنه. و ۷ سر استخوان برآمده از آرنج. تیزه آرنج. تیز نای رونکک، کونه آرنج. ۸ [صنعت] : عقربه، وسیله اشاره در دستگاههایی مثل ساعت و قطب نما و اهم سنج و جز آن. - مغنطیسیة : سوزن مغناطیسی. عقربه آهن ربایی. ۹ [پزشکی] : وسیله تزریق، سوزن، انژکتیون، آمپول - حفته و زرقه طیئة. ۱۰ - فونو غراف : سوزن گرامافون. ۱۱ - القرن : سوزن شاخ، نوک تیز و نازک شاخ. (المن). ۱۲ - الملاحین : عقربه دریانوردان، قطب نما. - بوصلة. - بیت - جعبة قطب نما. «نُقِبَ -» : سوراخ سوزن. «شغل -» : سوزنکاری، سوزندوزی. ۱۳ «الوَحْزُ بِالْإِبْرَةِ» : طب سوزنی. سوزن درمانی (- تعبير و معنای شماره